

ابراهیم رهبر

من  
در تهرانم



# من در تهرانم

ابراهیم رهبر



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۲۵۳۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

رهبر، ابراهیم  
من در تهرانم  
چاپ دوم: ۲۵۳۶  
چاپ: چاپخانه سپهر - تهران  
حق چاپ محفوظ است.

## فهرست

۵	کوچه
۱۳	خط
۱۹	درگیری
۲۷	من در تهرانم
۳۷	خانه
۵۹	عکس
۶۷	در غربت
۷۳	پیغام
۸۱	ملاقاتی
۹۳	عشقها

از همین نویسنده:

- ۱۳۴۸ مهر بانان و سه نمایشنامه‌ی دیگر  
۱۳۵۰ دود (مجموعه‌ی قصه)  
۱۳۵۴ سوگواران (مجموعه‌ی قصه)

## کوچه

جلوی در منتظر ایستاده بود. چادر سرش بود. با یک دست چادر را زیر صورتش نگه داشته بود و انگشت شست دست دیگرش را با چادر به دندان گرفته بود داشت می‌جوید. تمام صورتش پیدا بود. اما در کوچه کسی نبود که نگاهش کند. و او با بی‌حوصلگی به لکه‌های سیاه روی در خیره شده بود. در قدیمی بود، با گل میخهای بزرگ و دوکوبه‌ی آهنی. رنگ در سبز براق بود و چرک جا به جا در متن رنگ نشسته بود و آن را لکه کرده بود. لکه‌ها به شکل چیزهای مختلف بود. چند لکه‌ی کنار هم به شکل دیگ و قابلمه و بادیه و تابه و بشقاب، و یکی آن طرف‌تر، به شکل سر مرد جوانی با زلفهای آشفته و به‌پیشانی ریخته.

آفتاب روی خانه‌هایی که تنگ، بغل هم چسبیده بودند سوار بود. هنوز قرق گرما نشکسته بود، هنوز مردم از خانه‌های خود بیرون نیامده بودند و هنوز زندگی و سروصدای عصر آغاز نشده بود. کوچه در سکوت ادامه داشت. یک طرف، آن ته، به کوچی دیگری باز می‌شد، و طرف دیگر پیچ می‌خورد، و آن طرف پیچ پیدا نبود. جو مثل مار سیاهی که از گرما بی‌طاقت شده باشد، وسط کوچه دراز کشیده بود. غذای مانده و پوست خربزه که داشت می‌پوسید و قوطی حلبی و توپ پلاستیکی پاره در شکم جو ولو بود. و کمی آب سیاه و پس مانده زیر آشغالها داشت بخار می‌شد. بوی گند و دم‌داری سراسر کوچه را پر کرده بود.

دختر دستش را از دهانش برداشت و پایه‌پا کرد. چشمش به لنگه کفش کهنه‌ی زنانه‌ای افتاد که یک گوشه‌ی جو به پهلو افتاده بود. دهن کفش کج شده بود و بی‌اندازه باز بود. مثل اینکه کفش داشت به کسی یا چیزی دهن کجی می‌کرد و شاید هم به خودش که

به این حال و روز درآمده بود. هرچه بود خنده دار بود. دختر بی صدا خندید. و بعد فکر کرد چرا این طور است؟ چرا کفش این طور شده؟ در با صدای زمخت و کشدار باز شد. کسی که بیرون آمده بود، چادر تاشده‌ای دستش بود. از نیمرخ چپش که نگاه می کردی، گونه‌ی کشیده و پشت گلینش اندکی ملتهب بود. در را پشت سرش بست، که در باز همان صدای زمخت و کشدار را پس داد. و او گفت «زینت، معطلت کردم.»

دختری که دم در ایستاده بود و نامش زینت بود، گفت «نه، عیبی نداره.»

آن که از خانه آمده بود، چادرش را باز کرد و روی سرش گذاشت. راه افتادند. از پیچ کوچه گذشتند. این طرف کوچه هم خلوت بود. فقط دختر بچه‌ی هفت هشت ساله‌ای جلوی در خانه‌ای ایستاده بود و بچه‌ای با چادر به پشتش بسته شده بود. بچه گریه می کرد و ونگ می زد. و دختر بچه برای این که ساکتش کند، تمام بدنش را به حرکت درمی آورد و او را روی کولش تکان می داد.

دختری که از خانه آمده بود گفت «به خانوم گفتم می‌خوام با زینت برم خونگی حاجی سفره‌چی، روضه.»

زینت از همان اول فهمیده بود که او غمدار است. و دیله بود که در نگاه او چیزی واپس رفته. گفت «اکرم، یعنی خانومت این قدر سخت گیره؟»

اکرم مثل شیشه‌ای که آهسته در خودش بشکند، آهی کشید و گفت «چی بگم.»

و دنبالش گفت «گفتم دلم گرفته‌س، یاد مادرم افتادم، می‌خوام برم یه کم گریه کنم دلم واشه. اول هیچی نگفت. دفعه‌ی دوم که گفتم، گفت تو که می‌خوای بری خوب برو دیگه. دیگه چرا هی پشت سر هم می‌گی.»

زینت گفت «چرا این طوری می‌کنه؟»

اکرم گفت «چه می‌دونم... حالام که می‌بومم اخماش پایین بود. در صورتی که من همه‌ی کارامو کردم و بیکار برای خودم تو خونه

گرفتم نشسته‌م. بچهم که نداره بگه باید به اون برسی.»  
و بعد با حرص گفت «خوبه که اجاقش کوره!»

زینت گفت «خانوم هیچ این طوری نیس. زیاد منو توقیدویند نمی‌ذاره. یادمه سه چهارسالی رو که کار آقا تو رشت بود، هر روز عصر آگه بارون نبود، دست بچه‌هارو می‌گرفتم، می‌رفتم تا غروب تو باغ سبزه‌میدون می‌گشتیم. همین امروز صاف و پوست‌کنده بهش گفتم می‌خوام بیام پیش تو، با هم بریم بگردیم. اونم گفت برو، ولی غروب زود برگرد.»

اکرم گفت «خوش به حالت که دیگه مجبور نیستی مثل من، واسه‌ی یه بیرون رفتن، هزارتا راست و دروغ سرهم کنی. هر دفعه باید یه چیزی از خودم بسازم و بهش بگم. آگه بگم می‌خوام برم بگردم، می‌گه کلفتو چه به این کارا، کلفتو چه که هر ساعت بره بگرده. بگو هر ساعتش کجا بود. هفته‌ای ماهی آگه یه دفعه بخوام برم بیرون.»

زینت گفت «برعکس، خانوم فکر می‌کنه آگه سخت‌گیری کنه من می‌ذارم از پیشش می‌رم و اون دست تنها می‌مونه. بایدم این طوری فکرکنه. تموم کار خونه رو دوش منه. منم که جون می‌کنم. اون همه چیزو برام می‌ریزه می‌ره اداره‌ش.»

اکرم گفت «عوضش این ورد زبونش عفریته خانومه. سر هر چیزی ناچیزی می‌گه عفریته خانوم. امروز ظهری یک کاسه لب‌پریده‌ی بی-اهمیت، از دستم افتاد شکست. دیگه چه کار کرد، خدا می‌دونه. داد زد که عفریته خانوم همه جور خوبی رو داره. ناسلامتی دخترم هستی. قیافه‌ت که اونجوریه، ظرفم میشکنی!»

زینت گفت «مگه خودش خیلی قشنگه، با اون صورت کک و مکیش؟»

اکرم گفت «تو که دیدیش... یه قوطی کرمم دایم وردستشه، هی داره می‌ماله به خودش.»

و سکوت کرد. مثل اینکه حق نداشت این حرف را بزند. یاد صورت خودش افتاد. خودش چی؟... صورت خودش چی؟...  
مادرش بارها ماجرا را برای او تعریف کرده بود. شاید همین



تعریف کردنها بود که کم کم برایش به صورت خاطره‌ای دور و مبهم درآمد بود؛ به طوری که او تصور می کرد خودش هم چیزهایی به یاد دارد. دوباره آهی کشید و گفت «منم که از اولش این طوری نبودم.»  
داستان سوختنش را برای زینت گفته بود. مادرش او را گذاشته بود توی خانه و رفته بود صحرا خار بکند. و تا آمده بود، او افتاده بود توی اجاق و سوخته بود. وقتی هم خوب شد جای سوختگی روی یک طرف صورتش باقی ماند. مادرش حتا نمی دانست که او چندساله بوده. فقط می گفت که کوچک بوده. مدتها بود مادرش مرده بود. مادرش چه تقصیری داشت؟ اگر مجبور نبود که او را توی خانه تنها نمی گذاشت.

زینت گفت «حرفای تو منو به فکر میندازه. می گم خانوم، خانومه، چه فرق می کنه؟ یکی اون طوری، یکی هم این طوری. اتفاقن این بیشتر کارش پیش می ره... اما من هم جایی ندارم. کجا می تونم برم؟ و یال گردن کی می تونم بشم؟ آگه برادرمه که اون بیچاره تازه دست و بالش یه کم واشده.»

و بعد هم گفت «راستی، شنیدم خانومت با حسین آقا همسایه تون سر تو دعوا کرده.»

اکرم گفت «آره. آخه حسین هروخ منو جلو در می بینه، می گه چرا بی چادر میای جلودر. منم زودی می گم فضولی موقوف. تو که اخلاق نحس منو می دونی. من همیشه چادرمو تو کوچه سرم می کنم. دیروز صبح می رفتم نون بخرم. در خونه رو باز کردم. چادرم دستم بود. حسینم می رفت سر کار. تا منو دید گفت چرا چادرو سرت نمی کنی. همین موقع خانوم درو باز کرد. پیت آشغال، که من شب فراموش کرده بودم بذارم جلو در، دستش بود. حرف حسینو شنید. ازم پرسید با تو بود و منتظر جواب من نشد. سر حسین داد زد، پدرسوخته مگه تو فضولی. چرا سربه سر کلفت مردم می ذاری. حسین دید هوا پسه. زود در رفت. خانوم ول کن نبود. پشت سرش باز داد و فریاد راه انداخت. مرتب هم می گفت کلفت من، کلفت من. خلاصه حسایی آبروریزی کرد. تمام درو همسایه ها فهمیدن. وقتیم من نونو خریدم و برگشتم

خونه، باز جلو روم گفت که اینا جماعت بنی هندلند. حسین یه پادوی تعمیرگاه بیشتر نیس. دست بالاش می شه یه راننده. نمی دونم چرا این حرفا رو می زد. انگار حسین می خواس بفرسته خواستگاریم.»

زینت گفت «تقصیر خودته. چرا با حسین آقا بدحرفی می کنی؟ چرا بی چادر جلو در میای. شاید حسین آقا می خواد بگیردت.»

اکرم انگار جواب این حرف را از پیش آماده داشت. گفت «عجب صاف و صادقی هستی. کی میاد منو بگیره؟ یعنی می گی عاشق نصف صورت سوخته م می شه؟ برام چه فرق می کنه که با چادر یا بی چادر جلو در پیام؟ مگه می ترسم مردا منو ببینن عاشقم بشن. وقتی به عروسی می شه، زنها منو که تو کوچه می بینن، می گن اکرم ایشالا عروسی تو. اونا به خیالشون که من از این حرفها دلم خوش می شه...»

زینت گفت «تو خیلی کج خیالی. گیلکا مثل خوبی دارن. می گن آلوچه ای ترش هم رو درخت نمی مونه. واسه تو هم کسی پیدا می شه. تو هم شوهر می کنی. اونوخ من یادت میارم. می گم اکرم این تو نبودی پاک ناامید بودی. همش زار می زدی. می گفتی کسی منو نمی گیره. حالا چرا هی با آقات دعوا می کنی. چرا هی باهش سلوک نداری. چرا لجشو در میاری و بچه هارو می زنی.»

و بعد فکر تازه ای به خاطرش رسید و با خوشحالی بچگانه ای گفت «اکرم، زن برادرم می شی؟ من یه برادر دارم تو رشته. یه چشمش توهم رفته و بسته س. مدرسه نرفته، اما می تونه بخونه و بنویسه و کار خودشو راه بندازه. اولا شاگرد نجار بود. اما حالا برای خودش نجار قابلیه. مزد خوبم می گیره. به مادرم می گم ترا واسه ای اون بگیره. مطمئنم که مادرم از تو خوشش میاد.»

اکرم گفت «می دونم دلت برام سوخته. اما واسه ای برادرت زن قحط نیس. اون هرچی باشه، پسره. منم اگه پسر بودم، می تونستم هزار کار بکنم. مثن برم شاگرد نجار بشم. مدتی شاگردی بکنم. بعدم نجار قابلی بشم و مزد خوب بگیرم. و بعدم دست دختری رو بگیرم برای خودم خونه و زندگی راه بندازم.»

زینت دیگر حرفی نیافت که سردی حرفهای اکرم را با آن بپوشاند.

از چند کوچه گذشته بودند. کوچه‌ها انگار تمامی نداشت و مثل کلاف سردرگمی، انگار بارشدنی نبود. هردو خاموش بودند و شانه به‌شانه‌ی هم راه می‌رفتند. نو میدی اکرم به‌زینت سرایت کرده بود و او را به‌فکر انداخته بود. هرگز تصور نمی‌کرد که زندگی این قدر دست-نیافتنی و نامطمئن باشد. و حالا زندگی اکرم را می‌دید که زخم‌دار بود. و زندگی خودش...؟! انگار چیز مبهمی زندگی او را هم تهدید می‌کرد. و اکرم هم در خیال خود حرفهای زینت را بالا و پایین می‌کرد. سعی می‌کرد چیزی بیابد، چیزی که با آن بتواند اندیشه‌های تاریکش را کنار بزند و پیش برود و به‌جایی برسد. اما چیزی نمی‌یافت و اگر خرده‌چیز درخشانی می‌یافت، زودگم می‌کرد و به‌جایی نمی‌رسید. و هر بار از پا نمی‌نشست. باز از نو شروع می‌کرد.

وارد کوچه‌ی خمیده و قوز کرده‌ای شدند. از آن کوچه‌های قدیمی و پریپیچ و خم که معلوم نبود از کجاها می‌گذرد و از کجا سردر می‌آورد. نگاه اکرم سوار لبه‌ی شکسته‌ی جو بود. اما او جایی را نمی‌دید. در خیال خودش پرسه می‌زد. از پیچ کوچه، خال سیاهی چشم او را زد. نگاهش از لبه‌ی شکسته‌ی جو پرید و روی خال سیاه نشست. زینت هم چشمش به‌خال سیاه افتاد. دختری با چادر سیاه، جلوی در خانه‌ای ایستاده بود.

وقتی نزدیک‌تر شدند، دختر دیگری را دیدند که میان لنگه‌ی نیمه‌باز در ایستاده بود. لچک قرمز خوشرنگی به‌سر داشت و جارو و خاک‌انداز دستش بود. لچک قرمزش میان دیوارهای گلی و کوچه‌ی خاکی مثل یک چیز درخشان به‌چشم می‌خورد. با لحن شاد و نازداری داشت برای دختر چادرسیاه حرف می‌زد:

«صبحها می‌رم خیاطی. بعد از ظهرها خونه می‌مونم، مامانم دست-تنهاس کمکش می‌کنم.»

از جلوی آنها گذشتند. و باز دنبال خیالهای خود را گرفتند. اکرم فکر کرد «خوشبختی... چطور از زندگیش حرف می‌زند... همه‌که مثل ما نیستند...» و بعد «همین امروز می‌گفت این زینت دیگه کیه عزیزت شده، هر روز میاد دنبالت.» و بعد «سه‌ماه بود زینت

را می‌شناخت — از وقتی که آمده بودند توی خانه‌ی نوساز اول کوچه‌شان نشسته بودند. چه دختر مهربانی. چه زود با هم اخت شده بودند.»  
همین‌طور در خیالش حرفهای خانمش و دختر دم در و زینت جا عوض می‌کرد.

کوچه تمام شد و به بازارچه رسید و آنها را در بازارچه رها کرد. رفت و آمد و شلوغی بازارچه آنها را در خود فرو برد و خیال آنها را در خود گم کرد. مردهایی که از کنارشان می‌گذشتند با سماجت نگاهشان می‌کردند.

مردی از روبه‌رو می‌آمد. خسته و غبارآلود بود. پیراهن و شلوار کار پوشیده بود که پر از لکه‌های روغنی بود. با یک دستش نان سنگک و پاکت انگور را گرفته بود و با دست دیگر بچه‌ی زردنبو و لاغری را بغل کرده بود. آب دماغ بچه روی لب بالایش راه افتاده بود و سومی زد. مرد با بچه حرف می‌زد و نازش می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

از خیال اکرم گذشت «مرد! هرچه باشه مرده. یک مرد می‌تونه منو از طعنه‌ی خانوم و همه‌ی زنها راحت کنه... یعنی ممکنه حرفهای زینت راست باشه؟ یعنی ممکنه حسین منو بخواد؟ ممکنه... شاید... ممکنه... نه... شاید...»

و خیال زینت با مرد رفت و وارد خانه‌ای شد. حیاط خانه را دور زد و جلوی یکی از اتاقها ایستاد. زنش آمد، اول نان و انگور و بعد بچه را از دستش گرفت. زینت مرد را همانجا گذاشت و به جوانی که از روبه‌رو می‌آمد و به چشمهای او خیره شده بود، نگاه کرد و لبخند زد.



عصر بود. پاییز را می‌شد همه جا ببینی. هوا سرد و خاموش بود. ساختمان‌ها طرح محو و کم‌رنگی داشتند. بچه‌ها تازه از مدرسه آمده بودند و توی خیابان ولو بودند. همه جا ساکت بود. هر کس بلیت می‌خرید، آرام و بی‌صدا می‌رفت ته صف می‌ایستاد و با سواس به آسمان نگاه می‌کرد. در آسمان چند رشته ابر ضخیم و تیره، بی‌حرکت ایستاده بودند. روبه‌روی ما پارک شهر در غباری رقیق غرق بود. گاه بادی رهگذر از راه می‌رسید و برگ درختها را می‌کند و در هوا پرتاب می‌داد. صف دراز بود و هر لحظه هم درازتر می‌شد. توی صف همه جور آدم بودند: بچه‌ها که با هم حرف می‌زدند، زنها که پیراهن بی‌آستین پوشیده بودند و هیچ هم نمی‌لرزیدند.

من وسط صف، نزدیک باجه ایستاده بودم. حرصم درآمده بود. دم به‌دم سرک می‌کشیدم و به پایین خیابان نگاه می‌کردم. اتوبوس پیدا نبود. انتهای خیابان در مه خاکستری رنگی فرو رفته بود. جلوی باجه همیشه یکی دو نفر برای خرید بلیت ایستاده بودند. جوانی از پیاده روی آن طرف خیابان آمد، صف را شکافت و به طرف باجه رفت. جلوی باجه گفت «آقا، من می‌خواهم بروم دروازه، کار دارم. کدام خط می‌رود دروازه؟»

گریه بود و با لهجه حرف می‌زد.  
مرد توی باجه پیر و لاغر بود و تمام موهای سرش سفید شده بود.  
خندید و گفت «می‌خوای بری قلعه؟»

جوان گفت «قلعه؟ نمی‌دانم. دروازه کدام خط می‌رود؟»  
پیرمرد گفت «همین خط.»

و با انگشتش از پشت شیشه صف را نشان داد.  
جوان بلیت خرید و به طرف انتهای صف رفت.

پیرمرد لبخند به لبش بود. مشتری بعدی که آمد، نمی دانست او برای چه می خندد، با تعجب نگاهش کرد.

صف باز دراز می شد. دودل بودم که از صف بیرون بیایم تا کسی بگیرم یا نه. به ساعت نگاه کردم. بیست و پنج دقیقه به پنج مانده بود. می ترسیدم دیر بشود. اما پولم کجا بود. من در یک ابزار فروشی کار می کردم. اربابم مرا فرستاده بود که بروم طلبش را وصول کنم. به ارباب خبر داده بودند که ساعت پنج بدهکار می آید توی تعمیرگاهی در خیابان قزوین.

آخر، ماشین آمد. مسافرها با عجله پیاده شدند. آن جلو صف داشت به هم می خورد و وا می رفت. ماشین خالی شد. وصف حمله کرد. همه بی حوصله بودند و به سر صف نگاه می کردند. سر صف آدمها در هم رفته بودند و جلوی در اتوبوس جمع شده بودند.

من که سوار شدم، صندلیها همه پر بود و توی راهرو هم مسافر ایستاده بود. صف به ماشین وصل بود که صدایی بلند شد. صدا چندش-آور بود. موی تن آدم می ایستاد. ماشین به راه افتاد و صف از در عقب آن کنده شد و جا ماند. ما خودمان را توی ماشین جا به جا کردیم.

در ایستگاه اول که ماشین ایستاد، فهمیدم صدا از کجاست. بوق ماشین خراب شده بود. و شاگرد شوfer هر وقت می خواست به شوfer علاقت بدهد، با یک تکه چوب می زد بالای در ماشین و آن صدا بلند می شد.

اینجا توی صف ده پانزده نفر بودند. چند نفر آمدند بالا. خوشحال بودند که توانسته اند سوار شوند. داخل اتوبوس گرم تر بود.

شاگرد شوfer داد زد «آقایون، یه خرده برین جلو. کتابی و ایستین.» «مسافرها خودشان را جمع و جور کردند. یکی زیر لب غر زد «دیگه چطوری و ایستیم؟»

شاگرد شوfer شنید یا نشنید، چیزی نگفت. چوب را زد به در ماشین و باز آن صدای لعنتی بلند شد.

از جلوی ماشین صدای ساز و آواز می آمد. آن که ویولن می زد کور بود و روی صندلی جلو نشسته بود. و آن یکی دیگر—شاید پسرش



بود — ده دوازده سال بیشتر نداشت و کنارش ایستاده بود. رنگش پریده بود. با صدای گرفته‌ای می‌خواند:

آسمون ابراتو وردارو برو  
آسمون اخماتو واکن آبی شو  
آسمون آفتابی شو آفتابی شو

مسافرها، بعضی با هم حرف می‌زدند و بعضی رفته بودند توی فکر، یا خیره مانده بودند به بیرون. عده‌ای هم به تصنیف گوش می‌دادند. در ایستگاه «فرهنگ» دوباره شاگرد شوفر چوب را زد به در و ماشین ایستاد. دلم می‌خواست وقتی شاگرد شوفر چوب را به در ماشین می‌زد، سوراخ گوشه‌هایم را با دستم می‌گرفتم. اما ایستاده بودم و دستم به ستون آهنی بود، نمی‌توانستم.

چند نفر پیاده شدند و چهار نفر آمدند بالا. یک جوان و یک زن تپل‌مپل که پیراهن بی‌آستین پوشیده بود و کیف ورنی سیاه و بزرگی داشت و یک دختر جوان با کتابهای مدرسه به زیر بغل و یک زن چادری. مردی از جایش بلند شد و جایش را به زن تپل‌مپل تعارف کرد. زن رفت نشست. آن سه نفر سرپا ماندند. من در همان انتهای اتوبوس ایستادم. جوان رفت جلوتر ایستاد. هروقت برمی‌گشت به پشت‌سرش نگاه می‌کرد. دخترک که همین عقب ایستاده بود، با حرکتی بی‌خیال سرش را تکان می‌داد که موهایش از گوشه چشمش برود کنار. وگاهی هم موهایش را با دستش می‌زد عقب، و می‌برد پشت‌گوشش. سر ایستگاه «امیریه» باز دوسه نفر پیاده شدند و یک صندلی در همانجا که جوان ایستاده بود خالی شد. جوان برگشت و با نگاه به دختر اشاره و تعارف کرد. دختر لبخندی زد و به چابکی دو نفری را که جلویش ایستاده بودند، کنار زد و رفت روی صندلی خالی نشست. جوان خوشحال بود. چشمهایش از خوشحالی برق می‌زد.

زن چادری به نظر می‌آمد دارد به‌مطربها گوش می‌کند. همان آخر ماشین ایستاده بود. یک دستش به ستون آهنی بود. و با دست دیگرش گوشه‌های چادرش را زیر چانه‌اش گرفته بود. ماشین که تکان می‌خورد، او را هم به این طرف و آن طرف می‌انداخت. چند نفر از



مسافرها که او را دیده بودند، بروبرنگاهش می کردند. لبهایش را ماتیک غلیظی مالیده بود. و پایین چشمهای گود و بی حالتش سرخاب پخش بود. موهایش سیاه و چرب بود. و روغن تا روی پیشانیست نشسته کرده بود.

مطربها کارشان را قطع کردند. پسرک سینی برنجی کوچکی دستش گرفت. مرد کور دعا می کرد «آقایونا! کمک کنین. کورم، عاجزم، هفتا نون خوردارم. خدا بهتون عوض بده.»

پسرک معلوم بود از بس این کار را کرده بود دیگر خجالتش ریخته بود و عادتش شده بود. با حالتی بی تفاوت سینی را جلوی مسافرها می گرفت. هرکس می خواست دهشاهی یک قران می داد. جوان یک یکقرانی داد. زن تیل میل با وقار مخصوصی کیفش را باز کرد و دو قران داد. بعضی خودشان را سفت گرفته بودند. انگار می خواستند خودشان را از چیزی محافظت کنند. و من با دهشاهی ته جیبم بازی می کردم.

پسرک به آخر ماشین نزدیک شد. زن چادری با احتیاط ستون آهنی را ول کرد. دست برد از توی چاک پیراهنش کیف پول کوچک و قرمز رنگی را درآورد. و سرش را خم کرد، زیر چادر کیف را باز کرد و یک دو تومنی کشید و مجاله از توی آن بیرون کشید. شاگرد شوfer چوب را به در ماشین زد. ماشین ترمز کرد. زن اول پرت شد به جلو، بعد به عقب کشیده شد و خورد به دیوار عقب ماشین. چادر از سرش افتاد. مسافرها همه ساکت شده بودند و سر برگردانده بودند نگاه می کردند. اندامش خشک و تکیده بود. زود خودش را جمع و جور کرد. کیف پول و دو تومنی و گوشه های چادرش را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر دوباره ستون آهنی را گرفت. وقتی پسرک نزدیکش رسید، دو تومنی را در سینی اش انداخت.

هیچ کس پیاده نشد.

شاگرد شوfer گفت «نبود؟ ... بریم!»

و چوب را زد به در ماشین.

مرد کور باز دعا می کرد «آقایونا! کمک کنین. کورم، عاجزم،

دوازده ساله چشماوز دست دادم. خدا بهتون عوض بده.»  
زن چادری صورتش قرمز شد. و چشمهایش از خوشحالی درخشید.  
قری به‌شانه‌هایش داد. چادرش را سفت زیر صورتش نگه داشت و با  
غرور ناشیانه‌ای صورتش را به‌طرف مسافرها گرفت. یک دفعه احساس  
کرد مسافرها همه نگاهشان را به او دوخته‌اند. دستپاچه و پشیمان  
شد. و خودش را باخت. سعی کرد قیافه‌اش عادی باشد و خودش را  
بی‌خیال نشان دهد. اما سعیش بیهوده بود و او باز ناراحت بود. و  
نمی‌دانست چه کار کند و چه قیافه‌ای به‌خودش بگیرد، که اتوبوس  
به‌دروازه رسید و نگه داشت و راحتش کرد. او و هفت هشت نفر دیگر  
پیاده شدند.

برای من هم جا باز شد. در صندلی آخر ماشین نشستم. با  
عجله‌ای که داشتم، دلم می‌خواست ماشین یکسره می‌رفت و در  
ایستگاهها نمی‌ایستاد. اگر دیر می‌رسیدم، شاید بدهکار می‌رفت. آن  
وقت جواب ارباب را چه می‌دادم؟

در ایستگاه «مخصوص» یک آقای شاپویی عصا زنان سوار شد.  
غرغر می‌زد «نیم ساعته اینجا معطلم، همه‌ی ماشینا میان جلوی آدم  
ویراز می‌دن می‌رن. یکی شون نگه نمی‌داره، دو نفر بنده‌ی خدا سوارشن.  
دلشون که برای مردم نمی‌سوزه. آگه نمی‌تونن جمع کنن، مردم راحت شن.»  
همین‌طور غرغر می‌کرد و رفت روی یکی از صندلیها نشست.  
و برای پهلو دستیش شروع کرد به‌درد دل کردن. بلند حرف می‌زد  
«آقا، من سیاتیک دارم، نمی‌تونم پیاده برم. خونم دو ایستگاه  
اون‌ورتره.»

بعد انگار همه دارند به او اعتراض می‌کنند که چرا سوار تا کسی  
نمی‌شود، گفت «اینم نمی‌شه که آدم همیشه سوار تا کسی شه.»  
ساعت از پنج گذشته بود. اگر بدهکار می‌رفت، داد و فریاد ارباب  
برای من می‌ماند. و این از همه بدتر بود. حرفهای درشتی می‌زد که  
آدم دلش می‌خواست از خیر نان خوردن بگذرد و رود رویش بایستد.  
اگر هم توضیح می‌دادم که تقصیر من نبوده، اتوبوس دیر آمده، بیشتر  
عصبانی می‌شد. شاید هم بیرونم می‌کرد. چه دنیایی بود. یکی دیگر

داشت پول روی پول انبار می کرد ، دلهره اش برای من بود.  
شاگرد شو فر داد زد «عباسی، عباسیه!»  
من گفتم «نگه دار.»  
باز آن صدای نکره بلند شد. ماشین چند قدم آن طرف تر از ایستگاه  
ایستاد.

پیاده شدم. پایم را که روی پیاده روی آن طرف جوی گذاشتم،  
برگی چرخ زنان پایین آمد و نزدیک پای من به زمین نشست. به آسمان  
نگاه کردم. ابرها آمده بودند داشتند آسمان را پر می کردند. ساختمانها  
و دکانها رنگ باخته بودند و انکار می لرزیدند.

از شعبه‌ی خودشان معرفی شده بود که کلاس پانزده روزه‌ی ماشین حساب را در اداره‌ی مرکزی بانک ببیند. دو سال و نیم بود در بانک کار می‌کرد. وقتی دبیرستان را تمام کرده بود، در قرعه‌کشی نظام وظیفه شرکت کرده بود و از سربازی معاف شده بود. بعد هم بیکار مانده بود، در امتحان استخدامی بانک قبول شده بود. در بانک هیچ حادثه‌ای برایش اتفاق نیفتاده بود. فقط یک بار رییس آمده بود پهلویش نشسته بود و گفته بود چایی بیاورند و از کار و بارش پرسیده بود و ضمن حرفهایش با قیافه‌ی دلسوزانه‌ای گفته بود «مگر شما نمی‌خواهید ترقی کنید؟ شما که نباید همیشه یک کارمند ساده باقی بمانید.» و او تا کنون به این مسأله فکر نکرده بود. اما حرف رییس هم معنی داشت. مثل اینکه می‌خواست بگوید ایرادی در کارش هست. و او هرچه فکر کرده بود، نفهمیده بود که دیگر چه کار باید بکند. او که همیشه وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده بود. ولی حتمن نقصی در کارش بود و یا شاید ترقی کردن شرایط دیگری داشت که او نمی‌دانست.

اسفندماه بود، طرفهای عید. هوا سرد بود. وقتی کارمندی که به کلاس می‌آمدند، ساعت سه‌ی بعد از ظهر از راه می‌رسیدند. باین که کلاس شوقاژ داشت، تا چند لحظه هنوز می‌لرزیدند. کلاس، اتاق بزرگ و درازی در طبقه‌ی دوم ساختمان بود، و دو پنجره‌ی بزرگ روبه خیابان داشت. (ساختمان در ابتدای خیابان بود.) از پنجره‌ها می‌شد تا انتهای خیابان را دید، و خانه‌های اطراف را و گاهی سبزی چتری کاجهایی را که از حیاط بزرگ خانه‌های قدیمی سر درآورده بود. ماشینهای حساب را در پنج ردیف گذاشته بودند. در هر ردیف، سه تا ماشین حساب. معلمها دوتفر زن بودند. یکی بلندقد و خوش-نقش. و آن دیگری وقتی بالای سر او آمد و دوسه کلمه حرف زد، او

تازه فهمید که ایرانی نیست. فارسی را خوب می دانست. فقط کتابی حرف می زد. و بعد از هر جمله هم مکث می کرد. چهل ساله می نمود. اما حرکتش دخترانه بود. چست و چابک از کنار این میز به کنار آن میز می رفت. (بعد معلوم شد دختر است. دختر ایرانی صدایش می کرد: میس لامبرت.) گونه های گوشتی و برجسته ای داشت که در دو طرف چشمهایش به شکل دال فارسی بود. موهایش صاف و بور و بی حرکت بود. حتا وقتی راه می رفت، باز موهایش حرکت نمی کرد. از نزدیک، چندتار سفید—انگار نخ ابریشمی—وسط آنها دیده می شد. به خودش می رسید. هرروز با یک لباس سرکلاس می آمد.

دختر ایرانی طرز کار با دگمه های ابتدایی ماشین حساب را یاد می داد. کم حرف بود. اما جواب سؤاها را با دلسوزی می داد. بدون این که کوششی برای مهربان بودن داشته باشد، مهربان بود. هر کس خسته می شد تماشایش می کرد و یا چند کلمه با او حرف می زد. او نمی توانست با دختر ایرانی حرف بزند. فقط ته دلش با خودش می گفت «یعنی ممکنه از من خوشش بیاد؟» و دیگر در خودش جرأت نمی دید که بختش را بیازماید. و دل خودش را ناامید می کرد.

یک روز هوا گرم شده بود. دختر ایرانی مانتویش را در آورد. دامن سیاه و بلوز بافتنی آبی خوشرنگی پوشیده بود. آستین بلوزش کوتاه بود نگاهها، همه بر بازوی سفیدش می لغزید. دختر ایرانی متوجه نگاهها شد و به روی خودش نیاورد. بعد از یک ربع، بی آنکه کسی مخاطبش باشد، گفت «هوا سرد شده.» و به طرف بخاری رفت. دستهایش را روی بخاری به هم بافت. بعد هم رفت مانتویش را پوشید. او متوجه رفتار ظریف دختر ایرانی شد. و باز دلش شروع کرد به تپیدن.

اما معلم اصلی میس لامبرت انگلیسی (دختر ایرانی گفت که او انگلیسی است.) بود. تمام ریزه کاریهای کار را می دانست. از دستگاه داخلی ماشین هم سردرمی آورد. اگر ماشین حاصل را غلط جواب می داد و یا ضمن کار لچ می کرد و بازویش این طرف آن طرف نمی رفت و می ایستاد، او می دانست کجای کار عیب کرده.

میس لامبرت همیشه سر ساعت با دختر ایرانی به کلاس می آمد.

و اگر کسی دیر می‌رسید، میس لامبرت راهش نمی‌داد. کلاس ساکت ساکت بود. مثل اینکه به کلاس مرده پاشیده بودند. هیچ کس حق نداشت با دیگری حرف بزند و از پهلو نشینش چیزی بپرسد. روز اول یکی از خستگی بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد که سیگاری بکشد و رفت و آمد مردم را در خیابان تماشا کند. میس لامبرت ناراحت شد. گفت «آقا!»، و دوباره گفت «آقا... بروید بنشینید.» دختر ایرانی هم بعد از او آمد و به تک تک کارمندان گفت «از جاتون بلند نشین. میس لامبرت بدش می‌آید.»

از آن روز به بعد هر کس که می‌خواست سیگاری بکشد و یا برود دستشویی، دستش را بلند می‌کرد و اجازه می‌خواست. برای سیگار-کشیدن هم باید از کلاس بیرون می‌رفت. به این ترتیب کلاس خفقان‌آور بود. و تحمل این خفقان برای بعضیها مشکل بود و برای او از همه بیشتر. روزها که از کلاس بیرون می‌آمد، از ملال و خستگی انباشته بود. یک دفعه موقع رفتن، در هوای نیمه تاریک غروب از پشت پنجره‌ی راهرو درختهای سبز کاج را دید. و به نظرش آمد آرامشی بالای این درختها در پرواز است. آرامشی سنگین و سایه‌وار که متعلق به دنیای قدیم و دلتنگی‌آور بود. با این حال با خودش قرار گذاشت که هر روز تماشایشان کند. اما روزهای دیگر یادش رفت.

یک روز میس لامبرت بالای سر او بود. داشت به کارش نگاه می‌کرد. او یک دگمه را اشتباهی زد. میس لامبرت عصبانی شد. گفت «چرا این‌طور می‌زنید؟ (مکت کرد.) من به شما گفتم چطور باید کار کنید.»

صورت و گردن میس لامبرت، تا آنجا که از پیراهن بیرون بود، گل‌بهی‌رنگ شد.

او گفت «اشتباه شد.»

میس لامبرت چند لحظه در چشمهای او نگاه کرد. گفت «این را یک بچه می‌تواند بزند.»

و با دستش قد یک بچه را نشان داد.

او اخمهایش درهم رفت. گفت «شما بیخود عصبانی می‌شین،

و حرفهایی می‌زنین که خوب نیس.»

میس لامبرت گفت «من چه گفتم؟»

او گفت «حرفی رو که زدین خوب نبود.»

میس لامبرت چیزی نگفت. صورتش همچنان گل‌بهی بود و به طرف یک نفر دیگر رفت.

دختر ایرانی گفتگوی آنها را شنیده بود. یواش، بی‌آنکه کسی را متوجه کند، پیش او آمد. مدتی وانمود کرد که دارد به کارش نگاه می‌کند. بعد آهسته گفت «با میس لامبرت این‌طور حرف نزنین. مگه شما نمی‌خوانین تو این بانک کارکنین؟ ممکنه برای شما بد بشه.»

او هنوز از رفتار میس لامبرت دلخور بود. می‌خواست بگوید «من که تقصیری نداشتم.» که نگفت و ساکت ماند. جواب دادن به دختر ایرانی را ناسپاسی به محبت او می‌دانست. حتا سرش را هم بلند نکرد که نگاهش کند. اما ته دلش باز با خودش گفت «یعنی ممکنه؟...»

دختر ایرانی به همان آرامی که آمده بود، از کنار میز او دور شد. یک روز دیگر، او به میس لامبرت گفت «میس لامبرت، سه روزه به‌من کار تازه‌ای یاد نداده‌این.»

میس لامبرت خیره به او نگاه کرد. بعد گفت «می‌دانم. (مکث کرد.) وقتش رسید، به‌شما می‌گویم.»

روز آخر بود، روز امتحان. وقتی میس لامبرت آبد بالای سرش، او گفت «میس لامبرت روز آخره. هنوز کار این سه دگمه را به‌من نگفته‌این.»

این دفعه نگاه میس لامبرت طولانی و پرابهام بود. او تصور کرد که میس لامبرت می‌خواهد لبخند بزند. اما میس لامبرت لبخند نزد. بلکه صورتش شروع کرد به‌رنک گرفتن و گفت «همه را به‌شما گفته‌ام!» و باز چند لحظه حرف نزد. حالا صورت و گردنش کاملن گل‌بهی شده بود.

«برای شما دروغ گفتن آسانست. (در اینجا مکث کرد.) ما دروغ نمی‌گوییم. عادت نداریم. (باز مکث کرد.) هرگز.»  
و دستش را به علامت نفی و هرگز چند بار جلوی سینه‌اش تکان



داد. و بعد هم رفت.

این دفعه میزهای دوروبر متوجه شده بودند. او بانگاهش دختر ایرانی را می‌جست. دلش می‌خواست دختر ایرانی بباید بالای سرش و باز مثل دفعه‌ی قبل چیزی بگوید. اگر دختر ایرانی پیش او می‌آمد برایش تسلائی بود. دختر ایرانی بالای سر یکی دیگر ایستاده بود ولی نگاهش به او بود. نگاهی به شماتت که می‌گفت «باز با میس لامبرت حرفتون شد؟ مگه شما نمی‌خوایین تو این بانک کار کنین؟» اگر دختر ایرانی این دفعه می‌آمد بالای سرش، او برایش می‌گفت که تقصیری ندارد. باز با دگمه‌های قبلی کار کرد، و با خودش گفت «بیرون که رفتیم، کار این دگمه‌ها را از یکی می‌پرسم.»

دیده بود که دیگران با آن دگمه‌ها کار می‌کنند. امتحان، امتحان سرعت عمل بود. میس لامبرت تعدادی عدد که روی یک ورق کاغذ نوشته شده بود، به هر کس می‌داد و زمان شروع کارش را یادداشت می‌کرد. و در پایان کار باز زمان را می‌نوشت و سپس عددها را می‌شمرد و بخش بر مدت می‌کرد، تا معلوم شود که هر کس در هر دقیقه به‌طور متوسط چند عدد را ماشین زده. امتحان او که تمام شد، میس لامبرت کاغذ را از توی ماشین او درآورد و شروع کرد به شمردن عددها. او هم در دلش با میس لامبرت می‌شمرد. وقتی میس لامبرت تعداد عددها را روی کاغذ نوشت، او گفت «مثل اینکه اشتباه کردین.»

میس لامبرت اول متوجه حرف او نشد. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. گفت «شما شماره کنید.» و کاغذ را به طرف او گرفت.

او دید که لبهای میس لامبرت می‌لرزد و صورتش دارد گل‌بهی می‌شود. می‌خواست بگوید «نمی‌خواهد.» ولی دیگر دیر شده بود. کاغذ را از دست میس لامبرت گرفت و شروع کرد به شمردن. میس لامبرت گفت «شما خیال می‌کنید من معلم ایرانی هستم... (اینجا مکث کرد.) پول بگیرم شما را قبول کنم؟»

رنگ گل‌بهی صورتش تندتر شد. چشمهایش برق می‌زد. کاغذ را



از دست او کشید، از وسط پاره کرد. دو پاره‌ی کاغذ را روی هم گذاشت، باز از وسط پاره کرد و گذاشت روی میز و به صورتش خیره شد. او لبخند تلخی زد.

میس لامبرت گفت «حالا خوب شد؟ (باز مکث کرد.) من می‌دانم به شما چطور نمره بدهم!» و بعد هم رفت سراغ یکی دیگر.

کلاس که همیشه ساکت بود، ساکت تر شد. این دفعه سکوتش تودار بود. همه متوجه شده بودند. ترس و دلهره نگاهها را خوابانده بود. و اگر نگاهی بود، از زیر چشم بود. دختر ایرانی کنار پنجره ایستاده بود و مثل همیشه دستهایش را، جلوی سینه، توی هم کرده بود. معلوم نبود به کجا نگاه می‌کند. تازه اگر به او هم نگاه می‌کرد، باز بی فایده بود. هیچ چیز، دیگر او را تسلا نمی‌داد.

او از رفتار میس لامبرت داشت می‌سوخت. فکر می‌کرد چه چیز به میس لامبرت حق می‌دهد که چنین رفتاری داشته باشد؟ میس لامبرت هیچ مزیت انسانی‌ای نداشت که بخواهد به دیگران فخر بفروشد. فقط کار با ماشین حساب را می‌دانست. و او با خودش می‌گفت که اعتراض بکند و داد و فریاد راه بیندازد. اما در خودش آن قدرت را نمی‌دید. می‌ترسید که آنقدر عصبانی بشود که نتواند خودش را نگه دارد، که دیوانه بشود، که بگویند دیوانه شده و دیوانه است. و بعد این طوری استدلال کرد که تازه چه فایده؟ میس لامبرت از خودش است. بانک که نمی‌آید میس لامبرت را بگذارد و طرف او را بگیرد.

آخر وقت با سر از دختر ایرانی خداحافظی کرد. دختر ایرانی با لبخند محزونی پاسخش را داد.

در راه پله، یکی از کارمندان که کنارش بود به تسلا گفت «خیلی بد شد.»

او جواب نداد. تلخی حادثه کم داشت در او رسوب می‌کرد. و همه‌ی جاننش را می‌انباشت. گلویش گرم و زخم‌دار بود.

به تنهایی در خیابان راه افتاد. شب سردی شروع شده بود. چراغها در هاله‌ای از مه و دود می‌سوختند. حادثه لحظه به لحظه در نظرش بزرگتر و مهیب‌تر می‌شد. خودش را بیش از هر وقتی تنها و

بیچاره می‌دید... سردر نمی‌آورد. چرا این طور شد؟  
احساس می‌کرد تب دارد. سرش داغ بود و تنش خسته  
و کوفته. و دردی را در تمام تنش حس می‌کرد. و در این حال تمام  
شجاعت و شهامت و اعتمادش به خودش و چیزهای اطرافش، مثل  
یخی از گرمای درونش آب می‌شد و از بین می‌رفت.  
خیابان را تار و آشفته می‌دید. فکر می‌کرد اینها که در خیابان  
دارند راه می‌روند چطور می‌توانند با اطمینان و دلگرمی با هم حرف  
بزنند، در حالی که دنیا پر از بدی است.  
انگار خودش هرگز در خیابان با کسی راه نرفته و با او حرف‌نزده  
بود.



## من در تهرانم

در چند قدمی ایستگاه هستم. این جا اول سه چهارتا خط است. پاها عجول است. همه تند می روند. چرخ می زدند «سه زار! سه زار!»

برای ناها رید نیست. نزدیک می روم.

چرخ می خیارها را بالا و پایین می کند. چندتا خیار از زیر برمی دارد روی کپه ی خیارها می ریزد. و همانطور داد می زدند «سه زار! سه زار! وردارین. مفتنه.»

«کمتر نمی دین؟»

«نه.»

راه می افتم.

چرخ می صدایم می زدند «آقا، بیایین ببرین. پنج شاهی کمتر بدین.» برمی گردم.

چرخ می به من پا کت می دهد. چهارتا کافی است: دوتا برای ظهر، دوتا برای شب. مشغول سوا کردن می شوم.

چرخ می دستهایش را به هم می مالد و باز داد می زدند «سه زار! سه زار!»

یکی که تند از کنار چرخ می گذرد، برمی گردد «کمتر نمی دین؟»

«پنج شاهی کمتر. بیایین وردارین. آقام دارن می برن.»

مرد برمی گردد و پا کت می گیرد.

من حساب می کنم: دوتا می شود پنج قران و ده شاهی، چهارتا یازده قران. دوتومنی کهنه ای در جیبم هست. دوتومنی را می دهم و بقیه را می گیرم. راه می افتم و با عجله به طرف باجه ی بلیت فروشی می روم. جلوی باجه، دستم را با دوقرانی مقابل روزنه ی باجه می گیرم. بلیت فروش یک بلیت به من می دهد. بلیت را در دستم نگاه می دارم. خوب، حالا کدام خط باید سوار شوم؟ خط ۳۰.

اتوبوسها قطار پشت هم ایستاده‌اند. بر بالای یکی از اتوبوسها چشمم به عدد ۳۰ می‌افتد. همین است. راحت. می‌روم سوار می‌شوم. دوسه نفر توی اتوبوس نشسته‌اند. بعد از من هم مسافره‌های دیگر تندتند می‌آیند سوار می‌شوند. شاگرد شوfer به عادت همیشگی بلیتها را پاره کند و پشت سرهم می‌گوید «حشمت‌دوله! حشمت‌دوله!» مثل اینکه عوضی می‌شنوم. چرا حشمت‌الدوله؟ مگر خط ۳۰ به خیابان آذربایجان نمی‌رود؟ از پهلونشینم می‌پرسم «آقا بیخشین، این ماشین خیابون آذربایجان می‌ره؟»

«آره.»

کمی راحت می‌شوم. مردم باز تندتند سوار می‌شوند. شاگرد شوfer هم مرتب تکرار می‌کند «حشمت‌دوله! حشمت‌دوله!»

نکند عوضی سوار شده باشم؟ بینم، خط ۳۰ به خیابان آذربایجان می‌رود؟... شاید هم ۳۱ باشد. ۳۱ خیلی به ۳۰ شبیه است. اتوبوس به راه می‌افتد.

چطور من اشتباه می‌کنم؟ شاید تا حالا هزار دفعه سوار این خط شده‌ام... ۳۰ بود یا ۳۱؟ مگر بالای اتوبوسها نمی‌خواندم؟

پارک شهر ۳۰ آذربایجان

شاید هم این طور نوشته شده بود:

پارک شهر ۳۱ آذربایجان

زمین که به آسمان نمی‌رود. تازه فرق زیادی هم ندارد. چرا این طور شده‌ام؟ بالاخره ۳۰ یا ۳۱، کدام یک به خیابان آذربایجان می‌رود؟ تقصیر من نیست. توی همین ده پانزده قدم، ایستگاه چندتا خط است. ۳۰ یا ۳۱ و ۴۸ و ۶۲... یا... شاید هم ۶۳. جهنم! می‌خواهد ۶۲ باشد یا ۶۳. به من مربوط نیست. به درد من نمی‌خورد. برای من حالا مسأله این است که خط ۳۰ به خیابان آذربایجان می‌رود یا ۳۱. چیزی یادم می‌آید. آن خطی که من همیشه سوارش می‌شدم — حالا نمی‌دانم ۳۰ بود یا ۳۱ — شاگرد شوfer مرتب داد می‌زد «آسیاب! آسیاب!» این هم از عجایب روزگار است که اتوبوس برود

خیابان آذربایجان، اما شاگردشوفرش داد بزند «آسیاب! آسیاب!»  
اتوبوس می ایستد. اولین ایستگاه است. شاگردشوفر می گوید  
«حشمت دوله! حشمت دوله!»

دوسه نفر با عجله می آیند بالا. دیگر برای من یقین است که  
اشتباه سوار شده‌ام. اتوبوس می خواهد برود. داد می زنم «نگه دار!»  
ماشین می ایستد. پیاده می شوم. شاگردشوفر پوزخند می زند  
«عوضی سوار شدین؟»

چیزی نمی گویم. می دانم صورتم قرمز شده.  
در پیاده‌رو، کنار جوی می ایستم. جوی خشک است. چرا  
این قدر گیجم؟ اگر یادم می آمد، خوب بود. ۳۰ یا ۳۱؟ احساس  
گرسنگی می کنم. ساعت نزدیک یک و نیم است. یک از اداره بیرون  
آمده‌ام و هنوز سرگردانم. پاکت خیار و دفترم روی دستم مانده. هوا  
گرم است. آفتاب بیشتر گیجم می کند. هاج و واج مانده‌ام. دفترم را  
باز می کنم.

**What is it?**

این چه چیز است؟

**It is my right hand**

این دست راست من است.

**Is it my right hand?**

آیا این دست راست من است؟

بی حوصله دفتر را می بندم. این دفتر هم برای خودش داستانی  
دارد. من آن را هر روز با خودم به اداره می برم. رییس اداره زیرچشمی  
به آن نگاه می کند. شاید از این دفتر بدش می آید. چه باید کرد؟ این  
دفتر لنگر من است.

یک سال است که دارم انگلیسی می خوانم. یادداشتهای درس  
انگلیسی خودم را در این دفتر می نویسم. تا حالا هشت صفحه‌ی آن را  
سیاه کرده‌ام. گاهی هم در اداره نگاهی به آن می کنم. اما هیچ به یاد  
ندارم که یک روز، یک صفحه‌ی آن را تا به آخر خوانده باشم. همکارانم  
نمی گذارند. همیشه موضوعی هست که درباره‌ی آن صحبت کنیم. وقتی  
فرصتی پیش می آید، دفتر را باز می کنم. دوسه خط که می خوانم،  
دوباره صحبت درمی گیرد. یک دفعه می بینی آخر وقت شده و دفتر  
همان طور جلوی رویم باز است. دفتر را می بندم و راه می افتم.

از این حرفها که بگذریم، گرسنه هستم. بوی غذاهای مختلف را می‌شنوم. و از آن میان بوی قورمه‌سبزی را. نمی‌دانم از کجاست. الان ناهارم تو خانه انتظار مرا می‌کشد. زن صاحبخانه برایم غذا درست نمی‌کند. پیرزن چشم‌داشتی هم ندارد. هنوز مردمی هستند که دلشان به سوی نیکی میل دارد. اما زندگی آن قدر خالی است که با این چیزها پیر نمی‌شود. شاید زندگی من این طور است؟ خوب ۳۰ یا ۳۱؟ آه! حافظه‌ام. چرا همه چیز یادم می‌رود؟ فقط عددها نیست. نام آدمها هم همین طور. بارها شده، گفتم «آقای...» و دیگر هیچ. خجالت کشیده‌ام. مثل اینکه دستی ناپیدا با سوهان حافظه‌ام را می‌تراشد و از آن می‌کاهد. ۳۰ یا ۳۱؟ نه، نمی‌توانم به یاد بیاورم. می‌روم از بلیت فروش می‌پرسم. باجه‌ی بلیت‌فروشی نزدیک من در پیاده‌رو قرار دارد. جلوی باجه سرم را پایین می‌آورم. توی باجه پیرمردی نشسته که انگار سالهاست منتظر من است. هنوز من چیزی نگفته، یک بلیت جلویم می‌گیرد. دستهایش کبره بسته. می‌گویم «نه آقا، بلیت نمی‌خوام. خیابون آذربایجان، کدوم خط می‌ره؟»

«خط ۳۰.»

«آه! خط ۳۰. یادم اومد.»

دوباره می‌پرسم «کی میاد؟»

«همین حالا رفت.»

«آه!»

می‌روم در ایستگاه می‌ایستم. بلیت ندارم. برمی‌گردم «آقا، یه بلیت بدین.»

پیرمرد می‌خندد. حق دارد. همه به من می‌خندند.

اتوبوسی توی ایستگاه می‌ایستد. من تند جلو می‌روم.

شاگردشوفر می‌گوید «حشمت دوله! حشمت دوله!»

سوار می‌شوم.

در طول راه به خیابان نگاه می‌کنم. به نظرم آشناست. خوشحال

می‌شوم. ساختمانها و دکانها و تابلوها، همه آشناست. در خط ۳۰ هم،

همه‌ی این چیزهای آشنا را می‌دیدم. هرچند نمی‌دانم خط ۳۰ از

کدام خیابان می‌رفت و از کجا سردر می‌آورد.  
وضع عوض می‌شود. دیگر خیابان را آشنا نمی‌بینم. خیلی از  
خطها هستند که نصف راهشان با هم یکی است. اتوبوس از خیابان  
باریکی می‌گذرد. از پهلونشینم می‌پرسم «آقا، ببخشین، این اتوبوس  
خیابون آذربایجان می‌ره؟»

«آره.»

دروغ است، دروغ. دلم می‌خواهد فریاد بزنم. عرق به پیشانیم  
می‌نشیند. جرأت نمی‌کنم به چشمان پهلونشینم نگاه کنم. حرف نمی‌زنم.  
چه فایده دارد؟ یقین می‌دانم این آن خطی نیست که هر روز مرا به خانه  
می‌برد. نام چند ایستگاه وسط راهش یادم است:

— «دبیرستان»

— «دانشگاه» در این ایستگاه همیشه تابلوی بزرگ دانشگاه  
جنگ را که با حروف برجسته نوشته شده بود، می‌دیدم.

— «سلسبیل» گاهی که می‌خواستم چیزی برای خانه بخرم در  
این ایستگاه پیاده می‌شدم. البته راهم کمی دور می‌شد.

و بالاخره:

— «خوش» جایی که باید پیاده می‌شدم.

اما این ایستگاهها که شاگردشوفر داد می‌زد، برایم ناآشنا بود.  
چرا این طور شد؟ چه کسی مرا بی‌پناه کرده، چه کسی؟ به خودم  
لنت می‌فرستم. به پدرم لنت می‌فرستم. به همه لنت می‌فرستم. اگر  
این قدر گریج نبودم، باید الان توی خانه بودم. کت و شلوارم را  
درمی‌آوردم. می‌رفتم کنار حوض به دست و پایم آب می‌زدم و صورتم را  
می‌شستم. آنوقت با فرصت می‌نشستم ناهار را می‌خوردم. و بعد  
می‌خوابیدم. بعد از خواب، اگر ویرم می‌گرفت، انگلیسی می‌خواندم و  
صفحه‌ی نه دفترم را سیاه می‌کردم. اما حالا توی این اتوبوسم که  
نمی‌دانم مرا به کجا می‌برد. گرسنگی کم کم دارد اذیتم می‌کند. در  
پیاده‌رو یکی دارد نان سنگک به خانه می‌برد. عطر نان گرم به دماغم  
می‌خورد.

اتوبوس به راه خودش می‌رود. توی ایستگاهها مرتب مسافر



پیاده می‌کند. آخر دور می‌زند و می‌ایستد. دیگران با عجله پیاده می‌شوند. فقط من هستم که هنوز نشسته‌ام.  
شاگرد شوفر بی‌حوصله می‌گوید «آقا، آخرشه. پیاده‌شین.»  
پیاده می‌شوم.

این دیگر کجاست؟ بیابانی است خلوت. یک طرف آلونکهای قوز کرده و چسبیده به هم. و طرف دیگر ساختمانهای چند طبقه‌ی نوساز از زمین روییده. و یک چادر با هندوانه‌های زیرش و مرد خوابیده‌ای کنار هندوانه‌ها. و دوسه تا اتوبوس سرگردان در اینجا و آنجا. مسافرها به این زودی نمی‌دانم در کدام سوراخ سنبه قایم شدند. هیچ کس پیدا نیست. سکوت است و بیحرکتی و لحظه‌های کند یک روز خردادماه.

زنی کولی با شلیته‌های بلند و گل‌مگلی از آلونکی بیرون می‌آید. یک دلو پلاستیکی در دست دارد. مرا که می‌بیند می‌ایستد.  
صدای زنی از آلونکی دیگر بلند می‌شود «آهو!... آهو!...»  
زن کولی که باید همان آهو باشد و با تعجب دارد نگاه می‌کند، جواب می‌دهد «هااای!...»  
«می‌ری آب بیاری؟»

«ها.»

«بیا ایدلومنم بیر آب کن بیار.»

«مگه خودت چلاتی؟!»

راه خودش را می‌گیرد و می‌رود.

دوباره سکوت می‌شود. آفتاب بالای سرم دارد بیداد می‌کند. پاکت خیار و دفترم و بالم شده‌اند. در بالکن طبقه‌ی سوم یکی از ساختمانهای رویه‌رو، رختهای رنگ‌وارنگ یک بند رخت بی‌حرکت نمایان است. باد نیست. دلم می‌خواست باد بود. باد و توفانی شدید و بنیان‌کن که زمین را به آسمان می‌پاشید، همه چیز را به هم می‌ریخت، درختها را ریشه‌کن می‌کرد و ساختمانها را واژگون. آدمی مثل من و در موقعیت من و با این زندگی و در این دنیایی که من در آن هستم، دلش جز این چه می‌توانست بخواهد؟

کند و بی رمق راه می روند. مثل آب مانده‌ای که به زور خودش را به جلو می کشد. راهرو کم نور است. گاهی چندتا پله همه را به طرف پایین سرازیر می کند. ضرب آرام کفش زنها در بین مهمه‌ی خفه به گوش می رسد: تق! ... تق! ... تق! ...

چه فیلمی؟ ... زن رفته بود بالای میز و فرزو چالاک می رقصید. مردها دست می زدند. دست زدنتان نامرتب بود. هر کس برای خودش دست می زد. همه شان خورده و مست بودند... تب زندگی! ... برای خودشان اسم می گذارند. حالا ربط داشته باشد یا نداشته باشد. اما اسم قشنگی است، نه؟ ... مثل آب خوردن آدم می کشتند. توی بیابان دنبال طلا بودند. آوارگی در بیابان و حرص طلا آنها را ولنگار و شرور کرده بود. هی یی! ... هی یی! ... اسب می راندند، می زدند، سربه نیست می کردند و سوراخ، آبادیها را به آتش می کشیدند. و بعد روی اسب می پریدند و ناپدید می شدند. خانه‌ها که گر می گیرد، چطوری فیلمبرداری می کنند؟ می گویند هزار جور کلک می زنند. آدم برود از نزدیک کارشان را ببیند.

بیرون، آوار روشنایی است. هوای گرم به استقبالش می آید. چشمهایش را می مالد. با خودش می گوید «سینما خنک بود.»  
به یکی تنه می زند. هردو برمی گردند و به هم نگاه می کنند. هیچ کس حرفی نمی زند. و هر کس راه خودش را می گیرد و می رود.  
چیزی وسط آسمان گر گرفته. باید نیم ساعت از ظهر گذشته باشد. به ساعتش نگاه می کند. نه، پنج دقیقه مانده به یک. مگر قرار نبود سینما دوازده و نیم تمام شود؟ چرا این طوری است؟ هیچ کاری قاعده ندارد. لعنت بر شیطان! چه کار می تواند بکند؟ وقت همینطوری بی حساب دارد از دستش درمی رود. اگر وقت داشته باشد، مگر چه

غلطی می کند؟ حس می کند سرش کمی درد دارد. تشنه هم هست. نکند دارد مریض می شود. دهنش خشک است. آب دهنش را قورت می دهد. مثل اینکه درگلویش هم دردی را حس می کند. تب در این هوا خیلی بد است، خیلی بد است. یکی در درون او فریاد می زند «نه! ... نه! ...» و او بی اراده زیر لب می گوید «آره!» باز آب دهنش را قورت می دهد. دهنش تلخ است. تلخ؟ ... نه. یک جور به خصوصی است. جلوی کیوسک می ایستد «یک کوکا بدین، کوچیک.» و بعد می گوید «خنک باشه.»

فروشنه بی حرف یک کوکا از یخدان درمی آورد و درش را باز می کند و می گذارد روی پیشخوان.

او کوکا را برمی دارد و سرمی کشد. هوا همچنان گرم است. تاکسیها از چپ و راست می روند و می آیند. از رنگ تاکسیها بدش می آید. این چه رنگی است؟ سرخ؟ نه. نارنجی؟ نه. زرد؟ نه. پس این چه رنگی است؟ بیمارستان الان جهنمی است. مریض باشی و تب توی تنت خانه کرده باشد و خیس عرق میان بویی که اتاقها و راهروی بیمارستان را پر کرده—معلوم نیست بوی چه هست—له له بزنی. باز همان صدا در درونش می گوید «نه! ... نه! ... نه! ...» و دوباره رنگ تاکسیها چشمش را پر می کند. نکند شرکتی از این رنگها داشته که باد کرده بوده و برای آب کردنش گاب بسته و بعد دستور داده اند که تاکسیها همه باید این رنگی بشود؟ پلکهایش را لحظه ای روی هم می گذارد و باز می کند. و یکسر نگاهش را به داخل کیوسک می دوزد. فروشنه دارد به درو دیوار کیوسک کهنه می کشد. چه حوصله ای دارد.

شیشه را می گذارد روی پیشخوان و یک پنج ریالی هم می گذارد کنارش.

فروشنه شیشه و پول را برمی دارد و می گوید «دلم می خواد بعد از ظهر تعطیل کنم. جمعه س؛ اما نمی تونم. عصر جمعه سینما شلوغ می شه. ناهار بازارمونه.»

او بدون اینکه حرفی داشته باشد که در جواب فروشنه بگوید،

می‌رود.

پیاده‌رو ساکت است. اسفالت نرم است. پاشنه‌ی کفش در اسفالت فرومی‌رود. برود خانه لباسش را دریاورد و به‌سر و صورتش آب بزند و پاهایش را بشورد و با شورت بنشیند پشت میز. توی هوای گرم پشت میز بنشیند چه کار کند؟ یک شمد پهن می‌کند روی زمین دراز می‌کشد. کم کم خوابش می‌برد. اما خواب خوب نیست. بعد از ظهرها که می‌خوابد سرش درد می‌گیرد. نمی‌شود فقط دراز بکشد، ولی نخواهد؟ نه، نمی‌شود. راستی ناهار چی؟... میل به غذا ندارد. ناهار چی دارند؟ اگر چیز نرم و اشتهاآوری باشد، بد نیست. مثلن چی؟ نمی‌داند. مادرش باید اصرار بکند «بیا ناهار بخور. بیا برات سوا گذاشته‌ام.» ول کن هم نیست «نمی‌شه همین‌طور گرسنه بمونی.» کفرش درمی‌آید. یک شمد سفید و خنک از همه چیز بهتر است. به نظرش می‌آید یک شمد سفید در اتاق پهن است و منتظر اوست.

باید سوار خط بشود. دست در جیبش می‌کند. بلیت دارد. برمی‌گردد پشت سرش را نگاه می‌کند. اتوبوس پیدا نیست. دستش را می‌گیرد بالای چشمش و باز نگاه می‌کند. از خیلی دور، از ته خیابان مثل اینکه اتوبوس دو طبقه‌ای دارد می‌آید. از رنگش معلوم است. رنگش سرخ است. این باز شد چیزی. سرخ است. و خیال آدم راحت. راه می‌افتد. زود برسد بهتر است. توی اتاق می‌شود ساکت افتاد و گرما را تحمل کرد.

نگاهش توی دکان خرازی به جوانی می‌افتد. چیزی روی ذهنش سنگینی می‌کند. قدمهایش را سست می‌کند... او را دیده است... او را جایی دیده است. به گمانش... به گمانش... کجا دیده است؟... کجا؟... کجا بود؟... یادش نمی‌آید، دلش می‌خواهد زود یاد بیاورد و راحت بشود. کجا بود؟... آهان؟... کجا بود؟... چرا یادش نمی‌آید؟ شاید ندیده است؟ ندیده است. نه، دیده است. کجا دیده است؟... کجا؟... کجا؟...

ایستگاه نزدیک است. چند نفر توی ایستگاه ایستاده‌اند. برود مغازه خرازی بپرسد. می‌ایستد. به پشت سرش نگاه می‌کند. چهل پنجاه

قدم از خرازی دور شده است. اتوبوس دوطبقه از دورسلانه سلانه دارد می‌آید. برود مغازه‌ی خرازی؟ برود؟ چرا نرود. مردد است. شاید خجالت می‌کشد برود بپرسد؟ خجالت چی؟ نه. لیج می‌کند و با قدمهای سریع به طرف خرازی می‌رود. و با خودش می‌گوید «می‌روم! ... می‌روم! ... می‌روم! ...»

وارد دکان می‌شود. جوان به‌میز تکیه داده و دارد با فروشنده حرف می‌زند. او می‌گوید «ببخشین آقا، من شمارو کجا دیده‌ام؟»  
هر دو به او نگاه می‌کنند. جوان لبخند می‌زند. فروشنده نگاهی به او و نگاهی به جوان می‌کند و بعد اوهم بی‌دلیل لبخند می‌زند و منتظر می‌ماند که از ماجرا سردر بیاورد.  
جوان می‌گوید «کلاس انگلیسی.»  
او یک لحظه وسط دکان می‌ایستد. حرفی ندارد بزند. از دکان بیرون می‌آید.  
اتوبوس رفته است.

فتاح توی تاریکی راهروی پشت در، روی چارپایه نشسته بود. اگر کسی در می زد، یک لنگه در را کمی باز می کرد که ببیند کی هست. و اگر کسی در نمی زد، باز هر چند دقیقه یک بار در را باز می کرد و سرک می کشید که اوضاع احوال بیرون را بسنجد. راهرو ساکت بود. از راهرو که می گذشتی با سه پله به حیاط گودخانه می رسیدی. خانه پنج اتاق داشت: دو اتاق دو طرف راهروی در خانه بود و سه اتاق با ایوان جلوی آنها ته حیاط. جلوی ایوان هم سه پله می خورد. از سقف ایوان لامپی با روشنی کم تابی آویزان بود. جز اتاق وسطی ایوان که نور تیره و غم انگیزی به شیشه‌ی پنجره‌اش چسبیده بود، بقیه تاریک بود.

طرف راست حیاط، زنها روی تخت نشسته بودند. تخت با زیلوی چرک و کهنه‌ای فرش شده بود. چند چارپایه نزدیک تخت پراکنده بود. غیر از چراغ ایوان، لامپ دیگری هم بالای سر زنها به دیوار بود که نورش به حیاط و روی آب تیره‌ی حوض بیضی شکل وسط حیاط می تابید. روی لبه‌ی سیمانی حوض، جامی رویی قرار داشت. و در کنار حوض آفتابه‌ای پلاستیکی با سایه‌ای قوز کرده ایستاده بود. از شیر کنار حوض که آب آن به داخل حوض باز می شد، گاهی قطره‌ای با صدایی خاموش روی آب حوض می چکید و دایره‌هایی با حرکت آرام و محو شونده درست می کرد.

طرف دیگر حیاط باغچه‌ای خشک و بی گل و گیاه بود و درخت توتی که شاخه‌های چنگ‌اشده و رشد نکرده و برگهای گرد و خاک گرفته داشت. سایه‌ی درخت توت بی هیچ تکانی روی آجرهای ختایی کف حیاط افتاده بود و به دیوار که رسیده بود شکسته بود و از آن بالا رفته بود. نزدیک درخت توت، زنی چادری روی چارپایه نشسته

بود. این زن پشت به دیگران کرده بود و خم شده بود، داشت آهسته با مردی حرف می‌زد. مرد خودش را کوچک و جمع کرده بود و با شانه‌های فروافتاده روبه‌روی زن بر چارپایه‌ی دیگری نشسته بود. ساعده‌هایش روی رانهایش بود و دستهایش را مثل آدمهای ناامید وسط پاهایش رها کرده بود.

زنهایی که روی تخت نشسته بودند، از همانجا عکس خاموش دیوار روبه‌رو و مستراح که در زاویه‌ی دو دیوار بود و درخت توت و زن چادری و مرد را در آب حوض می‌دیدند. گاهی هم ننه و مامان را که از کنار حوض می‌گذشتند.

ننه و مامان، یکی به دنبال دیگری از این طرف حیاط به آن طرف حیاط می‌رفتند. و وقتی مقابل راهرو می‌رسیدند، به‌ته راهرو و به‌در خانه نگاه می‌کردند.

ننه ریزه‌نقش و کوتاه بود. یک‌دسته موی تنک و زعفرانی کنار شقیقه‌اش آویزان بود. یک‌جا که چارقش کنار رفته بود، پوست بی‌مو و از حنا رنگ‌گرفته‌ی سرش دیده می‌شد. چادرش را به کمرش بسته بود و کفش پاشنه بخواب مردانه‌ای به پایش بود.

مامان هیكلی درشت و نخراشیده داشت. موهای سیاه و سیخ سیخی ایستاده‌اش، سرش را به‌صورت آشیانه‌ای زشت و مهیب در آورده بود. دستهایش را پشت سرش گذاشته بود و کیف پارچه‌ای بزرگی را که زیپ داشت لوله کرده بود و در دستش گرفته بود. ساعتی که به دستش بود، دستبند طلای حصیربافت قطوری داشت. ظاهرش آرام و بی‌دغدغه نشان می‌داد. اما خیالهای ناراحت‌کننده‌ای در سرش لانه کرده بود. او هم خانم رییس بود و هم سردسته. نمی‌خواست اختیار خانه را بدهد دست یکی دیگر. می‌خواست خودش افساردار باشد. و اداره کردن خانه مشکل بود. پول که بیخودی به دست نمی‌آمد. شاگردها هزار جور بازی درمی‌آوردند. میهمانها توقع داشتند. باید با مأموران شهرداری و بهداشت سروکله می‌زد و با کلانتری می‌ساخت. و کاری می‌کرد که سروصدا بلند نشود. گرچه دلش نمی‌خواست خط هیچ احدی را بخواند و صنار از عایدی خانه را به کسی بدهد، ولی اگر حمایت قانون و



کلاتتری نبود، مگر شاگردها اطاعت می کردند و یا مگر از چک و سفته می ترسیدند. کی باید مجبورشان می کرد که قرضشان را بدهند و نگذارند دربروند؟

مامان این دفعه که مقابل راهرو رسید، ایستاد. و صدا زد «فتاح! چه کار داری می کنی؟»  
ننه هم ایستاد.

فتاح از پشت در جواب داد «خبری نیس مامان.»

مامان گفت «بی عرضه!»

و دوباره راه افتاد. و ننه هم همینطور.

چند لحظه بعد فتاح به صدای بلند صدا زد «مامان!»

و دیگر چیزی نگفت. مامان هم حرفی نزد. معلوم بود میهمان

دارد می آید. صدای پاهایی در راهرو بلند شد.

مامان و ننه باز هردو ایستادند. دونفر وارد حیاط شدند. مامان

گفت «چه عجب، رحیم آقا؟»

مامان به موقع، خونسرد و آرام حرف می زد.

ننه به آنها نگاه می کرد. لبخند روی لبش بود. ننه وقتی لبخند

می زد و یا می خندید، دور چشمهایش چروک می خورد و چشمهایش

می رفت زیر چروکها و کوچک و ناپیدا می شد. معلوم نبود در این حال

چطور می توانست ببیند.

رحیم آقا گفت «ما که همیشه اینجایم.»

مامان گفت «من که مدتی تو رو نمی بینم.»

رحیم آقا گفت «نبودم. رفته بودم مسافرت.»

مامان گفت «بفرمایین بشینین.»

رحیم آقا به رفیقش گفت «منصور خان بفرما.»

و چارپایه ها را نشان داد. و خودش روی یکی از چارپایه ها

نشست.

منصور خان برای اینکه خودش را خودمانی جلوه بدهد،

چارپایه ای را برداشت و رفت پهلوی تخت زنها نشست.

یکی از زنها گفت «رحیم آقا، شب عیدی خوب از دست مهین



در رفتی... گردش خوش گذشت؟»

رحیم آقا گفت «گردش نرفته بودم. مغازه یه مقدار مبیل داده بود  
آبادان، رفته پولشو وصول کردم.»

همان زن گفت «پس هم فال بود و هم تماشا. جیبتم پر پول شد.»  
رحیم آقا گفت «مال من که نیس، مال مغازه‌س. من یه فروشنده‌م.  
مبیل که میفروشیم، یه چند درصدی به ما می‌رسه.»

همان زن گفت «خوب، تو هم یکی دو سال دیگه مغازه باز  
می‌کنی.»

و دوباره گفت «اما، باس عیدی مهینو بدی.»

رحیم آقا گفت «عیدی؟ عید دیگه تموم شد. یک‌ماه از عید  
گذشته.»

مامان با لبخندی که دهن‌گشادش را نشان می‌داد گفت «ماهی-  
رو هروقت از آب بگیری تازه‌س.»

همان زن گفت «واسه‌ی مردا هرچه از وقتش بگذره کهنه‌س.»

یکی دیگرا از زنها گفت «فلور، ولش، خوب نیس.»

این از همه‌ی زنها کم‌سال‌تر بود. صورت باریک و گندم‌رنگ و  
چشمهای سیاه و شفاف داشت. آرایش هیچ نداشت. موهایش صاف  
بود و تا روی شانه‌هایش می‌رسید.

فلور گفت «درشو بذار! من خودم می‌دونم.»

منصورخان گفت «خانوم، دعوا نکنین. عید دیگه رفته.»

فلور گفت «می‌دونم. عیدی مالیده. رحیم آقا عیدی بده نیس.»

رحیم آقا گفت «خودمو بهش می‌دم عیدی، چطوره؟»

فلور در فکر جواب مناسبی بود. پیدا نکرد. دست کرد لای  
موهایش و سرش را خاراند. موهایش طلائی و پرپشت بود و دور  
صورت درشت و سفیدش حلقه حلقه روی هم خوابیده بود.

رحیم آقا پرسید «مهین پیدااش نشد؟»

مامان گفت «تازه رفته‌تو.»

و نگاهش رفت به طرف اتاق روشن.

آن زن که از همه کوچکتر بود، زانوهایش را بغل کرده بود و

پهایش را از روی تخت برداشته بود، در هوا تاب می داد. بی حوصله بود. تاب دادن پهایش را رها کرد. گفت «عصمت، بیا لی لی بازی کنیم.»

عصمت گفت «باشه.»

و دنبالش گفت «خبری نیست.»

فلورگفت «می خواهی با نزهت بازی کنی؟ جر می زنه ها!»

نزهت گفت «آره، جون تو!»

فلورگفت «جر می زنی دیگه. آگه جر نمی زدی، منم بازی

می کردم.»

نزهت گفت «تو بازی کنی؟ بهت نمیاد.»

فلورگفت «خیلیم بهم میاد.»

و با اینکه زورش می آمد از جایش بلند شود، از تخت پایین

آمد. اوهم حوصله اش سر آمده بود. چند قدم لی لی کرد. گفت «نگاه

کن، چقده بهم میاد.»

نزهت خندید و گفت «تو دیگه خانومی، دخترکه نیستی. این

بازی مال دختراس.»

فلورگفت «اوه، قربونش برم مادمازلو! تا حالا که توش نرفته؟»

نزهت باز خندید و گفت «آخه تو با این هیکل خیکی و گندمت

می خواهی بازی کنی؟»

فلورگفت «عوضش خیلیا کشته ی این هیکلن.»

و با دست زد روی پستانهای درشت و لرزاننش. و گفت «دلت

بسوزه!»

نزهت گفت «دلم سوخته!»

سه نفر آمدند توی حیاط ایستادند و به خانمها نگاه کردند.

فلور دوباره روی تخت نشست.

نزهت گفت «ساعت چنده؟»

عصمت توی فکر بود. به ساعتش نگاه کرد. گفت «ده دقیقه

به یازده.»

و بعدگفت «بلکیم من زود برم.»

نزهدت گفت « بمون یازده ونیم منم میام. »  
فلورگفت « تومی خوای یازده ونیم بری؟ آره، جون تو! مامانم  
می ذاره تو بری! »  
منصورخان گفت « خانوم، مارو که اذیت کردی، این خانمو  
دیگه اذیتش نکن. »

نزهدت از حرف منصورخان خوشش آمد. لپخند زد و نگاهی به او  
کرد. بعد از جایش بلند شد و از تخت پایین آمد. با شادی چرخ می دور  
خودش زد که دامنش چتری باز شد. و داد زد « گچ! گچ! گچ! کو؟ »  
و ایستاد. کسی جوابش را نداد. دوباره داد زد « ننه، گچو  
چه کارش کردی؟ »

ننه از آن طرف حیاط آمد. گفت « زیر تخت قایمش کردم. »  
و رفت گچ را با سنگ بازی از زیر تخت برداشت و داد به نزهدت.  
نزهدت روی آجرهای کف حیاط خم شد و شروع کرد به خط  
کشیدن. دامنش بالا رفته بود. مشتریهایی که توی حیاط ایستاده  
بودند نگاه می کردند. نزهدت چپ می رفت، راست می رفت، و هر دفعه  
که پشتش به طرفی قرار می گرفت، کسانی که همان طرف بودند، رانش  
را می دیدند. چشم ننه هم دنبال خطی بود که نزهدت روی زمین  
می کشید.

مامان داشت قدم می زد. به روی خودش نیاورد. فکر کرد شاید  
مشتریها خوششان بیاید و آبی گرم شود و چیزی بماسد.  
رحیم آقا از جایش بلند شد و رفت پهلوی منصورخان ایستاد و  
دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت « اینشو دیگه فکر می کردی؟ »  
منصورخان گفت « عشقین دیگه. »

و بعد پرسید « این مهین تو دیر کرد؟ »  
رحیم آقا گفت « مهین خیلی خوش اخلاقه. با مهموناش خیلی  
خوب تا می کنه. هرچقدرم طول بکشه حرفی نمی زنه. »  
آنها همانطور که حرف می زدند از نزهدت هم غافل نبودند.  
مهین از اتاق روشن بیرون آمد. دستش روی کفلش بود. داشت  
دامنش را مرتب می کرد. سایه اش لنگان لنگان روی زمین می خزید.

گوشتی و سرخ و سفید بود. خط چشم کشیده بود و مژه هایش را سیاه کرده بود. به نزدیک نزهت که رسید، گفت «منم بازی.»

فلور گفت «کور شده! رحیم آقا اومده.»

مهین چشمش به رحیم آقا افتاد. لبخند زد و گفت «سلام. بیخوش.

هیچ ملتفت نشدم. حالت خوبه؟ پیدات نبود؟»

رحیم آقا گفت «اینجا نبودم.»

مهین فهمید کسی که کنار رحیم آقا بر چارپایه نشسته همراه اوسته. بالبخند و خوشرویی با او هم احوالپرسی کرد.

مامان به چند نفری که توی حیاط ایستاده بودند، گفت «خانوما

همینان. معطل نشین. اگه می‌خوایین ژتون بگیرین.»

آنها یک بار دیگر نظری به خانمها انداختند و بعد به طرف راهرو راه افتادند و از خانه بیرون رفتند.

مهین گفت «عجیبه، اول تورو ندیدم.»

و رفت به طرف حوض. و خم شد با جام توی آفتابه آب ریخت.

رحیم آقا گفت «واسه‌ی اینه که کم لطفی.»

ویه منصور خان چشمک زد.

مهین لبخند زد و آفتابه را با خود برد. راه که می‌رفت کفلهای

گوشتیش می‌جنبید و کش و قوس می‌آمد. نگاه منصور خان خریدار بود.

مردی خودش را از اتاق روشن بیرون انداخت. نزدیک زنها که

رسید، چند لحظه ایستاد و به نزهت نگاه کرد. آنوقت خدا حافظی کرد و

رفت.

نه خط کشیدن نزهت را رها کرد و دنبال او تا پله‌های راهرو

کفشش را کشید.

نزهت بلند شد و گفت «عصمت، بیا تموم شد.»

عصمت از جاییش بلند شد و روی تخت ایستاد. بلندقد بود. صورتی

عروسکی و موهایی چرخی و بور داشت. جستی زد و از تخت پایین پرید.

سعی می‌کرد جوان و باطراوت بنماید و سبک و بی خیال جست و خیز

کند. مثل دختری تازه سال که سرشار از آرزوست و آرزوهایش به او پُر

پرواز می‌دهد. اما قیافه‌ی مومیش تاب نمی‌آورد و فرسودگیش را بروز

می داد. گفت «اول من.»

نزهدت گفت «چرا؟ اول من.»

ننه که بی نتیجه برگشته بود، گفت «تروخشک بندازین.»  
تروخشک رسم ولایت ننه بود و ننه به آنها یاد داده بود.

نزهدت سنگ بازی را برداشت و روی یک طرف آن آب دهن ریخت.  
آب دهن روی سنگ پخش و پهن شد. نزهدت گفت «بگو! تریا خشک؟»  
و سنگ را به هوا انداخت. سنگ در هوا چرخ می خورد و بالا  
می رفت.

عصمت گفت «تر.»

سنگ به زمین افتاد. تر بود.

عصمت سنگ را برداشت و در خانه ی اول انداخت. و بازی را  
شروع کرد.

نزهدت گفت «جر نزنن ها!»

عصمت که نگاهش به زیرپایش بود، گفت «جرزن معروف خودتی!»  
فلور گفت «نزهدت جر می زنه. همیشه جر می زنه.»

نزهدت گفت «هیچم جر نمی زنم. حالام یه خونه می خرم.»  
شادی کود کانه ای در چشمهایش بود.

ننه که دستش را زده بود لای چادرش و کنار خانه های بازی  
ایستاده بود، گفت «تو یه مستراح هم نمی تونی بخری.»  
و خنده غل غل توی صورتش صدا کرد. و باز چشمهایش ناپیدا  
شد.

نزهدت گفت «من یه مستراح می خرم.»

و خندید. و چند دفعه از شادی دستهایش را به هم مالید و از  
جایش پرید و داد زد «من حالا یه مستراح می خرم.»

بعد آرام شد. و گفت «من باید یه آشپزخونه بخرم.»  
منصورخان گفت «شما زودتر خونه می خرین.»

نزهدت انگشتش را به طرف سینه اش گرفت و به خودش اشاره کرد  
و گفت «من؟»

منصورخان گفت «آره.»

نزهت به او لبخند زد. و دوباره پاهای عصمت را پایید.  
رحیم آقا آهسته به منصورخان گفت «با این می‌ری؟»  
منصورخان گفت «نه بابا، من واسه‌ی تفریح این حرفارو می‌زنم.  
همون مهین تو بهتره.»

عصمت خانه‌ی اول را تمام کرد.  
نزهت گفت «این دفعه می‌سوزی.»  
عصمت گفت «به همین خیال باش.»  
مهین آمد. آفتابه را کنار حوض گذاشت. رحیم آقا به طرف مامان  
رفت و پول دو تا ژتون را به او داد. موقع برگشتن مهین به او رسید. به  
پشتش زد و گفت «کارت دارم، شیطون! می‌ری دیگه نیای؟»  
و گفت «بریم تواتاق.»  
رحیم آقا لبخند زد و به طرف اتاق روشن راه افتاد. موقع راه رفتن  
دستها و شانتهایش را تکان می‌داد.

مهین پرسید «مگه رفیقت نمی‌خواد سیگار بکشه؟»  
رحیم آقا گفت «چرا؟»

مهین مکثی کرد و به فکر فرو رفت. بعد نگاهی به شماتت به رحیم آقا  
انداخت. هردو از پله‌های ایوان بالا رفتند و وارد اتاق وسطی شدند.  
نزهت جیب زد «سوختی! سوختی! سنگ رو خطه.»  
سنگ روی خط بود.  
نزهت بازی را شروع کرد.

منصورخان از روی چارپایه بلند شد. کمی پایه پا کرد. و این دفعه  
رفت روی تخت نشست و دستهایش را دو طرفش روی تخت گذاشت.  
حس کرد دستهایش چرب شده. یکی از دستهایش را برداشت جلوی  
چشمش گرفت. کف دستش برق می‌زد. آن یکی دستش را هم برداشت  
و هردو را روی پاهایش گذاشت و راست نشست.  
نزهت پایش روی خط ماند و سوخت. اما نمی‌خواست قبول کند.  
داد و فریاد می‌کرد. پایش را زود عقب کشیده بود. عصمت به زور  
سنگ را از او گرفت و رفت سر بازی. نزهت دستهایش را به کمرش زد  
و به پاهای عصمت چشم دوخت. دلخور بود. فهمیده بود که رحیم آقا

هردوتا ژتون را برای مهین گرفته. سعی کرد نگاهش به منصورخان نیفتد.

فلورگفت «نگفتم نزهت جرمی زنه.»

نزهت بی آنکه چشم از پاهای عصمت بردارد، گفت «شیرتوخشک می کنی!»

ننه نگاهی به آسمان کرد. گفت «انگار چیزایی میندازه.»

فلور صورتش را به طرف بالا گرفت. گفت «آره انگار. چیزایی به صورت منم خورد.»

و دیگر کسی چیزی نگفت. چون از همان یکی دو دانه باران هم خبری نشد.

عصمت در خانه‌ی چهارم سوخت. رنگش زرد شده بود. نفس نفس می زد. عرق مرده‌ای روی پوست کشیده‌ی پیشانی‌ش نشسته بود و جایش سوزن سوزن می سوخت. آمد روی تخت نشست. از توی کیفش که روی تخت بود، دستمالش را برداشت و عرق پیشانی‌ش را پاک کرد. ویه ننه پول داد. لحنش خسته بود «یه کانادا واسم بخر.»

ننه راه افتاد.

نزهت گفت «ننه، بمون. یکیم واسه من بخر.»

ننه پول او را هم گرفت و از خانه بیرون رفت.

نزهت به بازی ادامه داد.

ننه زود برگشت و شیشه‌ها را آورد. در شیشه‌ها باز بود. نزهت بازی را رها کرد و رفت کنار عصمت روی تخت نشست. آنها به هیچکس تعارف نکردند. فلور عوض آنها به منصورخان گفت «آقا، بفرما.»

نزهت پخی زد زیر خنده. خنده‌ای از سردل پری. و عصمت را هم به خنده انداخت. عصمت به سرفه افتاد و روی تخت خم شد. و با چادری که پشت سرش افتاده بود، جلوی دهنش را گرفت. سرفه امانش نمی داد. شانه‌هایش سخت تکان می خورد. منصورخان به روی خودش نیاورد.

مامان گفت «چه خبره؟»

فلورگفت «این نزهته.»



نزهدت باز می خندید. گفت «عصمت داری بالا میاری.»

فلور گفت «اوا چادرم.»

نزهدت همانطور در حال خنده گفت «داره بالا میاره... رو چادرتو.»  
فلور چادرش را کشید و گفت «چرا چادر خودتونو نیارین دم  
دستون بذارین؟»

نزهدت گفت «شلخته! ما واسه اینکه چادرمون کثیف نشه، اونو  
می دیم ننه می بره برامون تو اتاقش قایم می کنه.»

و باز خندید.

فلور برای اینکه شوخی و خنده را کش بدهد، با اخم و نازداد زد  
«طاهره، تویا به اینا یه چیزی بگو.»

طاهره، همان زن چادری که نزدیک درخت توت نشسته بود و  
سرگرم حرف زدن با مرد روبه روی خودش بود، یک لحظه برگشت و به آنها  
نگاه کرد و دوباره سرش را برگرداند. و جواب نداد.

فلور یواش تر گفت «نمی دونم این همه مدت چی دارن با هم  
پیچ پیچ می کنن؟»

و با سر به طرف طاهره اشاره کرد.

عصمت کمی آرام شد. از زور سرفه اشک در چشمهایش جمع شده  
بود. نقاب کنار رفته بود و ناتوانی پنهانش آشکار شده بود. چینها و  
خطهای صورتش نمایان بود و قیافه اش پیرو شکسته می نمود.

چند دانه باران روی آجرهای کف حیاط نشست و حیاط گل به گل  
خیس شد. آن طرف حیاط، شاخه های درخت چند لحظه نیچ نیچ کردند و  
دوباره آرام شدند.

نزهدت شیشه اش را نصف کرده بود. بقیه را داد به فلور و رفت  
سر بازی.

چند جوان یکی یکی کفششان توی راهرو و حیاط صدا کرد. یکی  
گفت «منم بازی.»

آنهایی که همراهش بودند، خندیدند.

نزهدت سرش را برگرداند، نگاهی به آنها کرد. و گفت «قربونش

برمه!»

و دوباره به بازی ادامه داد.  
جوان گفت «ما بازیمون با هم جور درمیاد.»  
نزهت این دفعه بی آنکه برگردد، همانطور که بازی می کرد،  
گفت «نه، بابا!»

جوان گفت «اگه بازیمون نمی گیری، ما هم رفتیم.»  
و صدای کفششان یکی یکی توی حیاط و راهرو تمام شد.  
مردی بعد از آنها آمد. به خانمها و به بازی و دوباره به خانمها  
نگاه کرد. موهای طلایی و پیچ پیچی فلور چشمش را گرفت. مامان که  
بیکار بود، رفت توی جلد او و به او ژتون فروخت.

نزهت سرخانه‌ی دوم سوخت. عصمت به بازی رفت. اتاق دیگری  
با پنجره‌های روشن کورتابش به حیاط زل زد. نزهت منتظر بود عصمت  
بسوزد. عصمت خانه به خانه پیش می رفت.

مردی بی صدا آمد کنار حوض ایستاد. آدمی زمخت بود. با قدی  
بلند و صورتی آبله برده و حفره حفره و ریش خلوت و کوتاهی که سیاهی  
می زد. برافروخته و گرم بود. با چشمانی خون‌دویده نزهت را نگاه  
می کرد. مهین رحیم آقا را راحت کرده بود. از اتاق روشن بیرون آمد.  
مرد آبله‌رو به طرف نزهت رفت. خواست چیزی بگوید. نتوانست. به  
تته‌پته افتاد. مهین نزدیک آنها رسید. از دست رحیم آقا آزاده بود.  
او این جور موقعها خودش را به بیعاری می زد. نزهت را به مرد آبله‌رو  
نشان داد و با شوخی گفت «اینو می‌خوای؟ بدهش من.»

و دستش را به طرف مرد دراز کرد.  
نزهت خندید و گفت «دکی! من زیر سیخ می‌خوابم، پولو این  
ی‌خواد بگیره.»

همه خندیدند.  
مامان آمد مرد را به طرفی کشید و با او صحبت کرد.  
نزهت به صدای بلند گفت «مامان، من سیگار نمی‌کشم.»  
رحیم آقا عرقدار و با همان تکان شانها و دستها آمد پهلوی  
منصورخان نشست. منصورخان سیگارش را از جیب درآورد و به رحیم  
آقا تعارف کرد. رحیم آقا سیگاری برداشت و دستی به پیشانی عرقدارش

کشید. منصورخان سیگار رحیم آقا و خودش را روشن کرد.

عصمت گفت «فلور کجایی؟ خونهی اول تموم شد.»

ننه گفت «فلور مهمون داره.»

مامان مرد آبله رو را جواب کرد. وقتی اورفت، غرغر کرد «خانوم باز میاد تو خونه، من باید جوابش کنم. یه دفعه می‌گه با این سیگار نمی‌کشم، یه دفعه می‌گه با اون سیگار نمی‌کشم. من که نمی‌تونم برم امیرارسلان رومی رو برات بیارم.»

نزهت به خودش نگرفت. نمی‌توانست دهن به دهن مامان بدهد. مامان سر آنها زور داشت. به خصوص با پولهایی که از مامان گرفته بود و نتوانسته بود بپردازد و هی پول روی پول آمده بود. فقط گفت «خرس گنده! تا خرخره زهرمار کرده بود! کمی می‌تونس اونو سرحال بیاره!» مامان دنبال غرغرش گفت «شاگرد باید به حرف سردسته باشه. تو خونه‌های دیگه، شاگردا می‌تونن ازین نازا بکنن؟»

و دیگه کوتاه آمد. نباید زیاد سربه‌سر نزهت می‌گذاشت. نزهت با این سن و سال هنوز خیلی فرصت داشت. نزهت به فکر خودش نبود. اگر به خودش می‌رسید و بزک می‌کرد، قیافه‌ی لوند و اهل کاری پیدا می‌کرد.

مهین این مدت برای خودش بیکار نوی حیاط ایستاده بود. غرغر مامان را که دید آفتابه را پر آب کرد.

فلور کلک میهمانش را کند. وقتی آمد، گفت «عصمت، خونه خریدی؟»

عصمت گفت «نه، نزیکه.»

میهمان فلور از اتاق بیرون آمد و خداحافظی کرد و رفت. ننه چشم به دست او دوخته بود. و دنبال او راه افتاد.

نزهت گفت «عصمت، آسه‌س. نباید زیر پاتو نگاه کنی. نگاه

کنی سوختی.»

عصمت صورتش را بالا گرفت و شروع کرد از خانه‌ها گذشتن

«آ؟ آ؟ آ؟ آ؟»

نزهت داد زد «ما! سوختی! سوختی! سوختی! پات رو خطه.»

عصمت سرش را پایین گرفت و به زیر پایش نگاه کرد. پایش کمی عقب رفته بود و حالا دیگر روی خط نبود. گفت «کو؟ پام که روخط نیس.»

نزهدت گفت «به خدا پات روخط بود.»

عصمت گفت «دروغ. دروغ می‌گی. داری جرمی زنی.»

مهین آمد. گفت «باز چه خبره؟»

نزهدت گفت «جون مامانم، نه.»

فلورگفت «دروغ می‌گه.»

عصمت گفت «ننه، تو دیدی؟»

ننه گفت «من چشمم به در بود.»

نزهدت گفت «جون دوتا داداشام که از همه بیشتر دوستشون

دارم، اگه دروغ بگم.»

منصورخان گفت «خانوم، پات اول روخط بود. من دیدم.»

نزهدت نگاهش به او افتاد. اخمهایش را توی هم کرد. عصمت

رضا داد. نزهدت بازی را شروع کرد.

رحیم آقا به منصورخان گفت «برو تو حاضر شو.»

منصورخان ته سیگارش را به زمین انداخت و راه افتاد.

رحیم آقا گفت «مهین، اذیتش نکنی.»

مهین این دفعه نگاهش بی تفاوت — که شاید هنوز ته رنگی از

سرزنش داشت — به رحیم آقا کرد و جواب نداد. و دنبال منصورخان

راه افتاد.

فلور عوض مهین گفت «مردا را می‌شه اذیت کرد؟»

و رفت به طرف آفتابه.

مامان گفت «ننه، برو چراغ اتاق فلورو خاموش کن.»

ننه به طرف اتاق فلور رفت.

مردی با پیراهن و شلووار مندرس و بغچه‌ی کرباس گره زده به بغل

وارد حیاط شد و رفت کنار دیوار، ساکت کز کرد. قیافه‌اش بهت زده

بود و موهای درهمش را گرد و خاک پوشانده بود. مثل اینکه

همین حالا از سفر پر مشقت و دورودرازی آمده بود و خستگی راه هنوز

در تنش بود. بی آنکه هیچ فرصت کرده باشد آبی به صورتش بزند و خماری و وپف چشمهایش را بگیرد.  
فلور با آفتابه برگشت. رحیم آقا کنار حوض آفتابه را از او گرفت.  
وزیرشیر نگه داشت.

مامان به مرد تازه وارد گفت «شب خواب اومدی؟»  
مرد اول چیزی نگفت. بعد مثل اینکه دارد برای خودش می گوید، به آرامی گفت «یه جای حسابی پیدا کنم، می خوابم.»  
فلور خندید و گفت «جای حسابی؟ ... جای حسابی اینجا نیست.»  
همه خندیدند.  
مرد چیزی نگفت. بعد به همان آرامی که آمده بود، از خانه بیرون رفت.

بعد از رفتن او، مامان داد زد «فتاح! خاک توی سرت کنن!»  
فتاح از پشت در جواب داد «من چه کار کنم؟»  
مامان دوباره گفت «خاک توی سرت کنن! جاکش!»  
فلور روی تخت نشست. گفت «نزهت!»  
نزهت که بازی می کرد، جواب نداد.  
فلور دوباره گفت «نزهت!»  
نزهت گفت «چیه، درب و داغون؟»  
فلور گفت «چرا جواب نمی دی؟ گذاشتی تاقچه بالا! می گم آخر  
کلک زدی بازی رو از دست عصمت گرفتی؟»  
نزهت گفت «توفلزت خرابه دختر.»  
و نالید «آخ آخ آخ!»  
پایش را به سنگ زده بود. روی دوپا ایستاد. آن پایش را که  
به سنگ زده بود از کفش درآورد. انگشت بزرگش قرمز شده بود و  
می سوخت. گفت «پام داغون شد.»  
فلور گفت «سزای دروغ گفته.»  
نزهت گفت «فضول!»  
و از رودربایستی با همان پای درد دارش بازی را ادامه داد.  
رحیم آقا با آفتابه بیرون آمد.

نزهدت سر خانه‌ی چهارم سوخت. غرغر کرد «فلور جنست خرابه. تو باعث شدی من سوختم، حواسم پرت کردی.»  
عصمت آسه را تمام کرد. و خانه‌ی ششم را خرید. و دوباره بازی را از سر گرفت. در حالی که لی لی می کرد و خانه به خانه می پرید و به سنگ ضربه می زد، گفت «توی خونهِی خودم که برسم، حسابی استراحت می کنم.»  
نزهدت گفت «قبول نیس. هیچ نباید تو خونهِی خودت استراحت کنی.»

عصمت گفت «چرا خونهِی خودمه.»  
نزهدت گفت «باشه، قرارداد. منم که خونه خریدم، توی خونهِی خودم استراحت نمی کنم.»  
فلورگفت «جرمی زنه ها!»  
نزهدت گفت «جر نمی زنم. قرارداد.»  
عصمت گفت «الان یه خونهِی دیگه می خرم.»  
نزهدت با حسرت گفت «منم الان یه خونه می خرم.»  
نه پوزخند زد. و باز چشمهایش کوچک شد. گفت «نگفتم تو یه مستراح نمی تونی بخری.»

نزهدت، نگاهش دنبال پای عصمت بود. ته دلش چرکین بود.  
صدایش غم داشت «الان یه مستراح می خرم.»  
فلورگفت «الان یه مستراح می خره!»  
نزهدت گفت «عصمت حالا می سوزه.»

مردی که با طاهره حرف می زد، خدا حافظی کرد و آرام از خانه بیرون رفت. بعد از رفتن او طاهره بلند شد آمد روی تخت نشست. صورت استخوانی کشیده‌ای داشت. تنش هم صاف و خشکیده بود. مثل زنهای خانه‌داری که زحمت خانه و بچه‌ها تنش‌شان را لاغر و تکیده می کند.

فلورگفت «طاهره، رفت؟»

طاهره گفت «آره.»

فلورگفت «اختر پنجولی دیشب چه علم شنگه‌ای راه انداخته

بود.»

عصمت که بازی می کرد، پرسید «واسه چی؟»

نزهد دلش برای بی پناهی طاهره می سوخت. می دانست که فلور می خواهد حرف را به کجا بکشاند. برای اینکه از پیش دهن او را ببندد، گفت «اون همیشه کولی بازی در میاره. سیماش قاتیبه.»

اما فلور دست بردار نبود. بدون اینکه بدقلب باشد، دلش می خواست در همه ی کارها دخالت کند و از همه چیز سر در بیاورد. گفت «رفیق شخصی شو دیده بود که می رفته یه خونه ی دیگه.» رحیم آقا که روی یکی از چارپایه ها منتظر منصورخان نشسته بود، گفت «دوره ی این حرفا دیگه گذشته.»

فلور گفت «تو که بی رودرواسی، رفیق تو انداختی به جون مهین!»

مامان گفت «فلور، تو کار مهمونا دخالت نکن!»

فلور دوباره رو کرد به طاهره و گفت «طاهره، اینم رفیق شخصی!» طاهره حرفی نزد.

فلور دوباره گفت «چی با قدیر حرف می زدین؟... آخرم گذاشت، رفت.»

مامان گفت «شاید پای خاطر خواهی در میونه.»

طاهره گفت «مامان، تو هم همش کنایه می زنی. من می گم نره، تو می گی بدوش!»

مامان گفت «نر که هست!»

همه خندیدند.

طاهره گفت «یه هفته س بیکاره. کارگیرش نیاد. از ده راه افتاده

اومده اینجا دنبال کار. شبا کنار خیابون می خوابه.»

و بعد از سکوتی دوباره گفت «میاد اینجا که وقت بگذرونه.»

مامان گرهی به ابروهایش انداخت. گفت «مگه اینجا جای وقت گذرونی بیکاره ها و گداگشنه هاست؟»

نزهد داد زد «سوختی! سوختی!»

عصمت خسته ی خسته بود. باز آن لشابهی مرگ روی پیشانیش

نشسته بود. و او جای نیش هزاران سوزن را روی پیشانیش حس



می کرد. خودش را روی تخت ول داد.  
نزهت بازی کرد و در حال بازی گفت «حالا نوبت منه. می بینین  
چه جوری خونه می خرم.»  
فلورگفت «باور کردیم!»  
مهین از منصورخان هم خلاص شد و خسته بیرون آمد.  
رحیم آقاگفت «تموم شد؟»  
مهین حرفی نزد. آفتابه دستش بود و می رفت.  
منصورخان با لبخند فاتحانه ای که دهنش را به صورت پوزه  
در آورده بود، از ایوان پایین آمد و کنار حوض منتظر ایستاد.  
مهین برگشت. منصورخان آفتابه را برداشت.  
مهین گفت «بچه ها، شما همه بیکارین؟»  
عصمت گفت «خبری نیس. من می رم.»  
نزهت گفت «بمون بازی تموم شه، منم یه خونه بخرم، باهم  
می ریم.»

مامان با اخم گفت «حالا چه وقت رفته؟ ممکنه کسی شب خواب  
بیاد. شاید مشتری خونه باشه. باز مثل پریشب نشه که چادرمو سرم  
کنم، برم از یه خونه ی دیگه خانوم قرض کنم.»  
عصمت از جایش بلند شد. و رفت پیش مامان و یواشکی با او  
صحبت کرد. مامان سفارش کرد که بی سر و صدا برود. ننه رفت چادر  
عصمت را آورد.

نزهت سرگرم بازی بود. گفت «عصمت، پنجم تموم شد.»  
عصمت چادرش را سرش کرده بود و داشت می رفت. نزهت  
بازی را گذاشت و دنبالش دوید و داد زد «بمون. کجا می ری؟ نزدیکه  
خونه بخرم.»

خواست چادرش را بکشد. عصمت خودش را دزدید و فرار کرد.  
باد زیر چادرش آفتاد و چادرش بالا آمد و بربال هوا سوار شد.

نزهت باز داد زد «مامان، داره می ره. نذار بره.»

مامان خونسردگفت «ولش کن بره.»

نزهت غصه اش شده بود. گفت «حالا می گفتمی که کسی نباید

بره؟»

مامان گفت «اون حالش خوب نیس.»

نزهت گفت «می دونم! تو هم هرساعتی یه جور حرف می زنی.»  
رحیم آقا و منصورخان از زنها و مامان خداحافظی کردند. رحیم آقا پنج قران به ننه داد.  
توی راهرو رحیم آقا به منصورخان گفت «واسه خاطر تو مهینه با من بد شد.»

و بعد گفت «اما مامان زن خوبییه. با خانوم رییسای دیگه خیلی فرق داره. وضعشم خوبه. دوتا خونه تو خیابون تخت جمشید داره که اجاره می ده.»

و یک پنج ریالی هم کف دست فتاح گذاشت. و از در بیرون رفتند. خانه خلوت شده بود. نزهت قهر و غمگین رفت پشت سر زنها طاقباز روی تخت دراز کشید. دستهایش را زیر سرش گذاشت. و به بالا و به جای نامعلومی خیره شد.

مامان باز از این سر حیاط به آن سر حیاط می رفت. داشت فکر می کرد که عصمت را باید جواب کند. عصمت مریض بود. ممکن بود توی یکی از این شبها در حال بازی روی زمین بیفتد و از حال برود و برایش درد سردست کند. اما پولی که از او طلب داشت چه می شد؟ باید اول یک جوری پولش را وصول می کرد.

طاهره در میان خاموشی پرسید «مامان، من بمونم؟»

مامان از حرف طاهره فکرش و ارفت. می دانست طاهره چرا این حرف را می زند. امشب چیزی گیرش نیامده بود. ده پانزده تومن برای خرج خانه اش از او قرض می خواست. گفت «چه می دونم. می خوام بمونم، می خوام برو.»

طاهره دیگه حرفی نزد.

شاخه های درخت توت باز چند لحظه نچ نچ کردند و دوباره خاموش شدند.

ننه نگاهی به آسمان کرد. آسمان یکسره از ابر سیاه بود. ننه «هی می خواد بیاره، اما نمی باره.»

مامان گفت «ننه، مدتیہ چراغ اتاق مهین همینطور بی خود روشنہ.»

ننه بہ طرف ایوان و اتاق مهین رفت.

فتاح بالحنی چاپلوسانہ و خوشحال از پشت در داد زد «مامان! واردش کن!»

مرد بغچہ بغل از توی تاریکی راهرو ظاهر شد و آہستہ ازپلہ ہا آمد پایین و باز رفت کنار دیوار ایستاد. و بعد همانجا روی زمین نشست. فلور گفت «معلومہ جای حسابی همینجاست!» کسی حال خندیدن نداشت.

مرد بغچہ بہ بغل باز مثل اینکه دارد برای خودش حرف می زند، گفت «خونہم روسر زن و بچہ ہام خراب شد. زلزله ہمہ شونو کشت.» و سکوت شد.

نزہت با کنجکاوی از جایش بلند شد. و پاہایش را آورد جلوی تخت و کنار تخت کہ جا بود نشست.

فلور پرسید «تو بغچہ ت چیہ؟»

مرد بہ همان آرامی گفت «نون.»

فلور گفت «خیلی وقته اومدی تہرون؟»

«دوسہ روزہ.»

فلور گفت «چرا اومدی تہرون؟ ہمونجا می موندی کہ بہتر بود.

ما واسہی زلزله زدگان پتو فرستادیم.»

مرد چیزی نگفت.

فلور دوبارہ گفت «اومدن از ہمہی خونہ ہا پول و جنس جمع کردن.»

مامان پرسید «پول داری؟»

مرد گفت «سی و پنج تومن.»

و باز سکوت شد.

مامان با خودش گفت کہ جہنم اسی و پنج تومن ہم برای خودش

پولی ہست.

مهین خستہ و کوفتہ بود. دلش یک خواب سیر می خواست و

فراموشی ہمہ کس و ہمہ چیہ. طاہرہ بلا تکلیف سر جایش نشستہ بود.

نزهدت نمی دانست غم و دلخوری چه را دارد. غم خودش و باختش را در بازی یا غم مرد بچه به بغل یا غم طاهره یا غم قدیر و یا غم چیز دیگری را. مثل اینکه همه‌ی اینها با هم قاطی شده بود و ذهنش را تیره کرده بود. فلور هم دیگر شور و شوقش رفته بود. دستهایش را بالای سرش به هم بافت و خمیازه‌اش را توی هوا ریخت و گفت «امشب چرا این طور بود؟»

هیچ کس چیزی نگفت.

مامان در فکر خانه بود. مأموران شهرداری هر روز می آمدند که خانه بهداشتی نیست. آنها هم چیزیشان می شد. باید دمشان رامی دیدی کمترین انتظارشان این بود که وقتی می آیند توی خانه، خوشگترین خانها را توی بغلشان بیندازی. اما از اینها گذشته باید دستی به سر و روی خانه می کشید. حوض باید کور می شد. حیاط را باید موزاییک می کرد. لوله‌ی آب را می برد تا مستراح و تعمیر جاهایی که گچ دیوار ریخته بود. و سر آخر رنگی به در و دیوار. توی بعضی از خانه‌ها گرام و تلویزیون بود. به قول همان مأمورها به نفع صاحبخانه بود. میهمان خانه زیاد می شد.

فتاح وارد حیاط شد. کلاهش را روی سرش چرخاند. مرد بچه به بغل همانطور سر جایش نشسته بود. ننه روی پله‌های ایوان چرت می زد.

شب روی خانه افتاده بود.



به خانه می‌رسد. ساعت نزدیک پنج است. یک‌لنگه در همیشه برای رفت و آمد مستأجرها باز است. از پله‌ها بالا می‌رود. نرده‌ی گچی پله‌ها از بس که رویش دست کشیده‌اند، چرک و چرب است. راه پله نورچندانی ندارد. سایه‌ها روی هم افتاده و یکی دیگری را بریده. نوری که از دریچه‌ها می‌تابد، فقط سایه‌ها را کمی کمرنگ می‌کند. دیوارها پراز لکه است. یک جا گچ دیوار ریخته و زخم است. جای دیگر را با مداد خط‌خطی کرده‌اند. و آن طرفتر، چند تا شکل با خود کار کشیده‌اند: شکل مردی با سبیل‌های دراز، و زنی با موهای آشفته و اشک‌های روی گونه. او تک‌تک اینها را نمی‌بیند. اما در کل می‌داند که راه پله کثیف است. و دلش می‌گیرد. کاری به کار هیچ چیز و هیچکس ندارد. نمی‌داند غیر از خودش چه کسانی در این خانه زندگی می‌کنند. صبحها گاهی به پسر بچه‌ی شیطانی برمی‌خورد که نان به دست دارد و پدوپله‌ها را می‌کوبد می‌رود بالا و بعضی عصرها هم مرد ساکت و اخمویی را می‌بیند که موهای دو طرف سرش سفید است و دست‌هایش را محکم در جیب پالتویش کرده، یا احتیاط دارد از پله‌ها می‌آید پایین. اما مادرش همه‌ی مستأجرها را می‌شناسد و در باره‌ی هر کدام آنها داستانی می‌داند و اعتقاد دارد که کثیفی خانه و راه پله کار آنهاست.

در آپارتمان را بازمی‌کند. مادر به عادت و شاید به صدای پای او از آشپزخانه‌ی کوچک و تاریک به هال می‌آید. ریزه و کمی خمیده است. در صورت پیر و پرچروکش، چشمانش از همه‌ی اجزای دیگر زنده‌تر است و مثل دو شعله می‌سوزد. با نگرانی او را برانداز می‌کند و می‌گوید «اومدی؟»

این حرف هر روز اوست. و می‌داند که جواب ندارد. و به دنبال او از هال به اتاق می‌آید. می‌خواهد سکوت او را بشکند. می‌پرسد «غذا

می خوری؟»

او می گوید «نه.»

و بی سروصدا مشغول در آوردن لباسش می شود.

مادر می گوید «می خوای بخوابی؟»

«آره.»

مادر مکتی می کند. انگار همه ی حرفهای دنیا بی فایده است.

و به آشپزخانه می رود.

او لبه ی لحاف را از روی تختخواب بلند می کند و می رود زیر لحاف. رختخواب سرد و مرده است. اما وقتی به پهلو می خوابد و پاهایش را به طرف شکمش جمع می کند و لحاف را روی سر خودش می کشد، کم کم گرمش می شود. و بعد خواب او را در خود فرو می برد.

مادر او را از دنیای خواب صدا می زند. او چشمانش را باز می کند. برزخ است. می شود گفت در برزخ است و هنوز از دنیای خواب در نیامده. حس می کند تمام بدنش در تسلط خواب است. می گوید «چی، چرا بیدارم کردی؟»

«یکی دم در کارت داره.»

لعنت می کند به هر کس که بی موقع با او کار داشته باشد. با اکراه از تختخواب پایین می آید. بیرون از رختخواب سرد است. راه که می رود، انگار سرما هم با او کشیده می شود. شلووار و پیراهن خانه را می پوشد. می رود بیرون.

در راه پله سرش را از شیشه ی شکسته ی دریچه بیرون می آورد و به پایین نگاه می کند. سرمای بیرون به سروصورتش می پیچد. مردی جلوی در ایستاده، سرش را رو به بالا گرفته، نگاه می کند و منتظر است. مرد را نمی شناسد. از پله ها می آید پایین.

اشتباه شده. یکی هست با نام و نام خانوادگی او، خانه اش هم توی همین خیابان است، شماره ی درش هم با شماره ی در او یکی است، حتا در طبقه ی سوم هم می نشیند، اما او نیست.

مرد می گوید «نه آقا، شما نیستین.»



برمی‌گردد. ساعت شش است. دیگر نمی‌تواند بخوابد. امروز که کلاس انگلیسی ندارد. هفته‌ای سه شب به کلاس انگلیسی می‌رود.

مادر می‌پرسد « کی بود؟ »

« هیچکس. »

« چطور هیچکس؟ »

قضیه را می‌گوید. مادر باور نمی‌کند. می‌گوید « استغفرالله! » و با بدگمانی به او نگاه می‌کند. از نگاهش پیداست که می‌خواهد بگوید « این داستان خودت ساخته‌ای. » و باز به آشپزخانه برمی‌گردد. او لباس می‌پوشد و بیرون می‌آید. در راه پله صدای مادرش را می‌شنود:

« رفتی؟ »

کنار خیابان می‌ایستد. باد سرد با گوشه‌های او بازی می‌کند. تا کسیها همه مسافر دارند. بی‌فایده است. راه می‌افتد. نبض زندگی در این شب سرد و زود آمده، مثل نبض یک آدم بیمار، تند و در خفا می‌زند. او به هیچ جا توجه ندارد و هیچکس را نمی‌بیند. حتا پیرمرد بلیت‌فروش را که صبورانه توی باجه نشسته. بلیت می‌خرد و می‌گذرد.

ده دقیقه بعد اتوبوس می‌آید. سه نفر را سوار می‌کند و در بسته می‌شود. یک نفر مانده به او برسد. می‌رود جلوی در اتوبوس. مشتش را حواله می‌کند به در. اتوبوس راه می‌افتد. مشتش، این طرف در، به بدنه‌ی انتهای اتوبوس می‌خورد و درد می‌گیرد. بغض می‌کند. می‌خواهد فحش بدهد. خجالت می‌کشد. فکر می‌کند از یک کارمند بعید است. می‌آید سر جای خودش می‌ایستد. مسافرها همه به او نگاه می‌کنند. چند نفر به دنبال صف اضافه شده. دو نفرشان کارمندهای وزارتخانه‌ی عریض و طویلی هستند که او در آن کار می‌کند. او آنها را و آنها او را می‌شناسند، اما با هم سلام و علیک ندارند. همین موقع یک تاکسی پیدا می‌شود. دست بلند می‌کند. تاکسی نگه می‌دارد. سوار می‌شود. در تاکسی کم آرام می‌شود و بغضش فرومی‌نشیند. وقتی

جلوی سینما پیاده می‌شود، دیگر اتوبوس را فراموش کرده.

در سالن انتظار سینما حسایی توی مبل چرمی فرومی رود. خلوت است. چند نفر زن و مرد ایستاده و چند نفر نشسته‌اند. خودش را با تماشای ساق پای زنها مشغول می‌کند.

«سلام.»

یکی از همکلاسیهای زبان انگلیسیش است.

«سلام.»

زورش می‌آید بلند شود.

«حالتون خوبه؟»

سرش را به یک طرف تکان می‌دهد، یعنی «ای...» و به اجبار لبخند می‌زند.

«چه کاری کنی؟»

«هیچ کار.»

«خیلی وقته اومدی؟»

«ده دقیقه س.»

«دیگه چه خبر؟»

«هیچ چی.»

همکلاسی ساکت می‌شود. نگاهی به اطراف می‌کند. بعد می‌گوید

«بیا بریم عکسارو تماشا کنیم.»

فکر می‌کند «عکسها؟» و می‌پرسد «عکسا؟»

همکلاسی می‌گوید «عکسای فیلمارو.»

دلش می‌خواهد همانطور توی مبل فرو برود و باز پای زنها را تماشا کند. ولی به اجبار و با بی میلی بلند می‌شود. بارانیش را روی دستش می‌گیرد.

«دست به انگلیسی چی می‌شه؟»

«هاند.»

«آها! درسته. یه فیلم دارن میارن به نام هاندز. می‌شه دستها. نه؟»

اوسرش را تکان می‌دهد.

جلوی جعبه‌ی عکسها که به دیوار است می‌ایستند، اما عکسها را تماشا نمی‌کنند.

«شما چه مجله‌ای می‌خوانین؟»

«من؟»

«آره، شما.»

«من...»

ساکت می‌شود. نمی‌داند چه بگوید.

«می‌دونم وقت نمی‌کنین. برا ما کارمندا، وقت واسه‌ی مطالعه

کمه...»

او دیگر گوش نمی‌کند. حواسش می‌رود پی خودش: چرا دمق است؟ شاید از خواب بلند شده، این طور است؟ بچه‌ها که از خواب بلند می‌شوند، این طورند—خمار و عنق. ظاهرشان را نگاه می‌کنی، ساکت و در خود فرو رفته‌اند. اما بعد به هر بهانه‌ی کوچکی می‌زنند زیرگریه. شاید خسته است؟ اما چرا خسته است؟ او که کار مهمی انجام نمی‌دهد. صبح ساعت هفت و ربع از خانه راه می‌افتد می‌رود اداره و عصر ساعت چهار و نیم از اداره برمی‌گردد.

نگاهش به عکسهای درون جعبه می‌افتد. اما این نگاه بیش از چند لحظه نمی‌پاید. و اندیشه‌هایش باز او را به خود می‌کشند. مثل اینکه در این دنیا نیست. زنده نیست. انکار حس نمی‌کند. انکار اصلن حس ندارد. عکس است. بی‌بعد. عکسی که در یک پرونده دارد خاک می‌خورد و همه چیز مثل غبار بر او می‌گذرد و رویش می‌نشیند و کهنه و فرسوده‌اش می‌کند، اما او را بر نمی‌انگیزد. و فکر می‌کند از اول که عکس نبوده. بعد کم کم به صورت عکس درآمده... و دیگر نه به درد خودش می‌خورد و نه به درد دیگران. و فقط محتاج پرستاری است.

«...یه مجله باید باشه که همه جور مطلب داشته باشه.»

متوجه می‌شود که همکلاسیش هنوز دارد حرف می‌زند. همکلاسیش حرفش را تمام می‌کند و منتظر می‌ماند. و وقتی می‌بیند که او حرف نمی‌زند، دوباره می‌پرسد «شما نگفتین چه مجله‌ای می‌خوانین؟»

«من...»

باز نمی‌داند چه بگوید.

«آره بگین.»

«چی بگم؟»

«شما نمی‌دونین چه مجله‌ای می‌خونین؟»

جواب نمی‌دهد.

«شاید از اصل مجله نمی‌خونین؟»

با خودش می‌گوید «چه از جانم می‌خواهد؟ اگر بگویم از همین

مجله‌ها دست از سرم برمی‌دارد؟»

«من یه مجله به شما معرفی می‌کنم.»

به فکر می‌افتد چیزی بخورد. چیزی که خماریش را بشکند.

همکلاسیش را دعوت می‌کند «چیزی می‌خورین؟»

و اشاره به بوفه‌ی سینما می‌کند.

«نه، متشکرم... این مجله همه چیز داره.»

او بدون اینکه دیگر حرفی بزند، همکلاسیش را به حال خود

وامی‌گذارد و به طرف بوفه می‌رود.

فروشنده پشت پیشخوان درازی ایستاده. چند نفر مشتری جلوی

پیشخوانند.

«چایی دارین؟»

فروشنده که مشغول پیچیدن ساندویچ است، یک آن به اونگاه

می‌کند و می‌پرسد «چایی؟»

و بعد به‌چپ می‌رود، به‌راست می‌رود، خم می‌شود، بلند

می‌شود، و آخر مثل اینکه تازه متوجه شده می‌گوید «نه آقا، چایی

نداریم.»

و ساندویچ را به مشتری می‌دهد و در همان حال روبه‌او می‌کند

و می‌گوید «نوشیدنی هست، همه جور.»

او به‌شب سردی که بیرون سینما ایستاده فکر می‌کند و به‌خنکی

نوشیدنی، و چیزی نمی‌خورد. برمی‌گردد.

همکلاسیش سر جایش نیست. جمعیت زیاد شده. همه ایستاده‌اند.

به جمعیت نگاه می‌کند. همکلاسیش را می‌بیند که با یکی سرگرم حرف

است. توی جمعیت چشمش به مردی می افتد که به نظرش آشنا می آید. کمی که فکر می کند مرد را می شناسد — همان کسی بود که آمده بود در خانه را زده بود و می گفت او، او نیست. دو نفر از کارمندانهای وزارتخانه را هم که توی صف بودند، می بیند. تمام یکی دو ساعت گذشته از نظرش می گذرد. خاطره های آزاردهنده و فراموش شده ی دیگری هم بی ترتیب و به سرعت و بی هیچ دلیلی به یادش می آید و با آن می آمیزد. انگار شباهتی بین آنهاست. و انگار همه ی آنها در یک زمان اتفاق افتاده. خودش را اسیر دلهره ی مرموزی می بیند. دلش می خواهد بنشیند. همه ی جاها اشغال است. می رود پشت یکی از ستونها قایم می شود. دلش می خواهد چشمش به هیچ آشنایی نیفتد.



## در غربت

دفتر مسافرخانه در سرسرا بود. کسی در دفتر نبود. پشت در مسافرخانه، یک تشک، روی چادرشب شطرنجی سیاه و سفیدی پهن بود. کناره‌های پاروی چادرشب از زیر تشک درآمده بود. جوانی روی تشک نشسته بود. خودش را می‌خاراند. یک جا را که می‌خاراند، جاهای دیگر هم به‌خارش می‌افتاد. مثل اینکه رابطه‌ای بین قسمتهای مختلف بدن بود. یک جام آلومینیمی آب یخ و دم‌پایی جوان کنار تشک بود. سرسرا ساکت بود. تمام مسافرخانه ساکت بود. درودیوار، از گرما بیحال به‌نظر می‌آمدند. جوان چراغ سرسرا را خاموش کرده بود که گرما کم بشود. اما گرما همانطور مانده بود. از راهروی دراز روبه‌رو، نور به‌سرسرا می‌تابید. اتاقهای مسافرخانه دوطرف راهرو بود. هوا که گرم بود، کسی توی اتاقها نمی‌خوابید. اما این روزها در چندتا از اتاقها هم مسافر بود. پیش از این، روزها، فقط در یکی دو اتاق را باز می‌کردند که مسافرها، ظهرها توی آنها استراحت کنند. او خیلی دلش می‌خواست با مسافرها جرف بزند. به‌مسافرها می‌گفت «آب یخ می‌خواهین براتون بیارم؟» یا «پنجره را باز کنین، هوا خنک می‌شه.» اما مسافرها حوصله نداشتند. او از صبح همینطور می‌دوید. ملافه‌ها را جمع می‌کرد که بشورند، تختها را مرتب می‌کرد، برای مسافرها صبحانه می‌برد، چایی می‌برد، آب یخ می‌برد. و یا اگر چیزی می‌خواستند می‌رفت برایشان می‌خرید.

جوان صدای پای از راهرو شنید. مردی به‌طرف سرسرا می‌آمد. مرد در سرسرا ایستاد. به‌دوروبر خود نگاه کرد. چیزی نمی‌خواست. فقط حاج و واج بود.

جوان گفت «نمیتونی بخوابی، نه؟»

مرد در سن و سالی بود که می‌رفت پیر بشود. اما همین حالا هم



توی خودش شکسته بود. و زیر آن نور ضعیف، لحظه به لحظه داشت پیر می شد. جوان فکر کرد پدرش باید الان چنین قیافه ای داشته باشد. پنج سال بود پدرش را ندیده بود.

مرد گفت «نه، نمی توانم بخوابم.»

جوان دست از خاراندن خودش برداشت. گفت «نگاهم می کنی؟ فکر می کنی، حیفه، چرا نمی رم پی صنعتی، چرا خودمو معطل این کار کرده ام؟ پدرم همین عقیده رو داره.»

مرد نگاهش نمی کرد. همینطور ایستاده بود. اگر هم نگاهش می کرد، بدون هیچ منظوری بود. گفت «نه، من فکری نکردم.»

جوان گفت «من خودم که این فکر می کنم، خیال می کنم دیگران هم همین فکر می کنن. مدام در این فکرم. فکر می کنم باید برم برای خودم صنعتی یاد بگیرم.»

از جایش بلند شد. شلوار بیژامه ای آبی رنگی پوشیده بود که حالا دیگر آبی پاکیزه نبود. چرک روی آنرا گرفته بود. جوان می خواست مرد را دعوت به نشستن کند. دعوت به نشستن روی تشک. تشک هم مثل شلوار بیژامه اش چرک مرده بود. شمد نداشت. عرق و چرک جزو تاروپود رویه اش شده بود. یک پتوی نخ نما وسط تشک افتاده بود. بالش هم نامنظم، روی پتو، وسط تشک بود. جوان دم پاییش را پوشید و طوری ایستاد که هم مرد رویه روی او بود و هم تشک. گفت «گرمته، نه؟»

مرد گفت «آره.»

جوان گفت «این دفعه عصر بیا به من بگو، برات یه تخت نگه می دارم.»

مرد گفت «من تخت دارم.»

جوری گفت که تشکر هم در لحنش بود.

جوان از لهجه ی مرد او را شناخته بود. انگار او را پیش از این دیده بود. اما نه، مرد فقط یک قیافه ی ولایتی داشت. جوان به سر تا پاییش دقیق شد. مرد با پاهای برهنه ی پینه ای روی موزاییکه هایی که هنوز حرارت پس می داد، ایستاده بود. زیر پیراهن و شلوار پوشیده بود.

معلوم بود فقط شلوارش را به پا کرده بود و از اتاق پابرنه آمده بود بیرون. زیرپیراهنش سوراخ سوراخ بود. شلوارش وطنی نخی بود. رنگش رفته بود. اما تمیز بود و تازه شسته شده. و پارگی هم نداشت. این شلوار به نظر جوان آشنا بود— نظیر بهترین لباسی که پدرش داشت. لباس پلوخوری.

جوان گفت «می دونم تخت داری. مگه تو اتاق آخری نمی خوابی؟»  
«چرا.»

«منظورم این نبود که تخت نداری. منظورم این بود که یه تخت برات تو حیاط یا پشت بوم نگه دارم. اونجاها خنکه.»  
مرد گفت «پشت بام؟»

جوان هنوز کنار تشک ایستاده بود. گفت «آره. اینجا، رو پشت بوم خونه‌ها می خوابن. مثل خونه‌های ما نیس که سرهای کلشی داره.» یکدفعه یک ردیف خانه‌های کلشی به نظرش آمد که مثل آدمهای مفلوک، کلاه بوقی فرسوده‌ای به سر داشتند و میان مه رقیقی غرق بودند. دلش گرفت.

مرد گفت «من تازه آمده‌ام. همین امشب. نمی دانم. از وضعیت اینجا بیخبرم. راه و چاه را بلد نیستم. مسافرخانه دار مرا برد توی آن اتاق.»

وقتی می گفت مسافرخانه دار، به دفتر اشاره کرد.

جوان گفت «منم گیلانیم. مال دههای اونجا.»

و دنبالش گفت «بشین.»

و تشک را نشان داد.

مرد گفت «الان می توانم بروم روی پشت بام بخوابم؟»

جوان گفت «نه، پره. تختای حیاط پره. رو پشت بوم پره. واسه

همین گفتم، روز بهم بگی برات یه تخت نگه دارم.»

مرد روی تشک نشست. جوان هم کنارش نشست. گفت «تابستونا،

اتاقا مسافر نداره. دراش بسته‌س. بعضی وقتا که مسافر زیاد می شه،

دراشونو باز می کنیم.»

و پرسید «چرا اومدی تهران؟»

«آدم کار کنم.»

جوان گفت «کار...»

و مکث کرد.

مرد گفت «چرا اینقدر شلوغ؟ چرا اینقدر مسافر زیاده؟»

جوان گفت «نمی‌دونم. بعضی وقتا اینطوری می‌شه. مسافر زیاد

میاد.»

بعد فهمید که چرا مرد این سؤال را کرده. مرد فکر می‌کرده که نکند همه‌ی اینها برای کار آمده‌اند. به نظرش آمد، مرد دارد الان در خیالش می‌گوید: وای، وای، وای!

به صورت مرد نگاه کرد. پیشانی مرد را قطره‌های ریز عرق پوشانده بود. روی پیشانی و زیر موهای خودش هم که کوتاه بود، عرق نشسته بود. وزش گرم نور از راهرو حس می‌شد. به مرد گفت «آب می‌خوری؟»  
و جام آب یخ را برداشت گرفت جلوی مرد. یخ هنوز آب نشده بود. تکه‌های یخ توی آب غل می‌خورد.

مرد آب خورد، و دوباره جام را داد به جوان. دانه‌های عرق روی پیشانی‌ش درشت‌تر شده بود. نک‌دماغش هم عرق زده بود. دست به صورتش کشید. دستش را از پیشانی آورد تا زیر چانه. عرق را به همه جای صورتش مالید.

«اینجا کسی روداری؟»

مرد گفت «نه.»

جوان گفت «منم کسی روندارم.»

و غمگینانه پاهایش را بغل کرد. بعد گفت «من تو یه رستوران

کار می‌کردم. روزی سیصدتا بشقاب می‌شستم. فایده نداشت.»

«چرا؟»

«صاحبش برای اینکه ما رو بیمه نکنه، از ما سفته گرفته بود. ما

دیگه نمی‌تونستیم ادعایی بکنیم. اگر حرفی می‌زدیم، سفته را می‌داشت

به اجرا. فایده نداشت. اومدم بیرون. اومدم اینجا.»

مرد پرسید «چقدر می‌گرفتی؟»

«پنج تومن.»

«من حالا می توانم بروم آنجا؟»  
«نه. نمی دونم. این موضوع مال چهارسال پیشه. البته نهارو  
شامونم می دادن.»  
مرد دیگر حرفی نزد.  
جوان گفت «اینجام بیمه نیستم.»  
و بعد گفت «فایده نداره. آدم باید صنعت یاد بگیره.»  
و دنبالش گفت «من برا پدرم پول می فرستم. گاهی برا پدرم پول  
می فرستم. هر وقت داشته باشم.»  
مرد پرسید «پدرت چه کار می کند؟»  
«برنجکاره.»  
«منم برنج می کاشتم.»  
جوان گفت «پدرم نامه می نویسه، که برو برای خودت صنعتی  
یاد بگیر.»

«چرا نمی روی؟»  
جوان آه کشید. گفت «صنعت خوب چیزیه. می دونم. خودمم  
می خوام. خودمم دلم می خواد برم پیش یک سلمونی شاگرد بشم.  
اما حالا دیگه دیر شده. چطوری می تونم برم؟ من که چیزی بلد  
نیستم. اگه برم دنبال این کار، باید تا یکی دوسال با روزی پنج قرون  
ویه تومن بسازم. چطوری می تونم؟ نمی تونم.»  
و خاموش ماند.

مرد هم خاموش بود. گرما سرسرا را قرق کرده بود.  
آخر مرد پرسید «اینجا همیشه این طور گرم می شود؟»  
«ازین بدترم می شه.»  
«نمی خوابی؟»  
«می خوابم، خوابم نمی بره. اینجا می خوابم که اگه یکی بیاد  
درو براش باز کنم.»

«ازگرما نمی توانی بخوابی؟»  
جوان گفت «نمی دونم. شاید.»  
و بعد انگار برای خودش می گفت — گفت «خیلی دلم می خواد

برم سلمونی بشم.»  
و باز رو کرد به مرد و پرسید «حالا می‌خوای اینجا بمونی؟ شبای  
دیگه رو می‌گم. می‌خوای تو مسافرخونه بمونی؟»  
مرد گفت «نمی‌دانم.»  
جوان گفت «آگه خواستی تو مسافرخونه بمونی، بیا بهم بگو،  
برات تخت نگه می‌دارم.»  
و به مرد لبخند زد.  
مرد جواب لبخندش را داد. و دیگه چیزی نگفت.  
هر دو ساکت بودند و هنوز روی تشک نشسته بودند.

سه روز بود برای جوشکاری اول خیابان بهار پیغام داشت. روز اول سر مساعده گرفتن با یکی از صاحبان شرکت حرفش شد. صد تومن اضافه خواسته بود. حسابدار گفته بود نمی شود. و با سر و چشم اشاره کرده بود که یارو در بالا نشسته. شرکت مال سه نفر بود که هر کدام به نوبت می آمدند، توی بالکن دفتر می نشستند و از آن بالا همه جا را زیر نظر می گرفتند. او گفته بود «بده بابا، ولش!» و یارو از آن بالا داد زده بود «محمود آقا، شرکت برای خودش مقرراتی داره، نمی شه.» و او گفته بود «ما واسه شما داریم کار می کنیم، ارباب.» و زود پشیمان شده بود که چرا به عجز افتاده و این حرف را زده. و یارو صدایش را بلندتر کرده بود و گفته بود «شهر هرت که نیس!» و حرفهای دیگری از این قبیل. و او دیگر چیزی نگفته بود و مساعده اش را گرفته بود و از دفتر بیرون آمده بود. شهرستان که بود، سواری کرایه داشت و از این شهر به آن شهر مسافر می برد. سواری را دست دوم خریده بود. ولی هرچه بود، آقای خودش بود و نوکر خودش. تا اینکه آنجا هم شرکت مسافربری باز شد و ریزه پاهایی مثل او را بلعید. و او هم که دیگر چیزی توی دستش نمانده بود، آمد تهران. حالا باید از آدمهایی که تمام ثروتشان از زحمت راننده هایی مثل او بود و از این راه روز به روز هم داشتند گنده تر می شدند، کلفت می شنید. با اینکه واجب بود پیغام را برساند، بعد از آن برخورد دیگر حوصله نداشت که تا خیابان بهار برود. صبح فردا یکی از اربابها پرسید که چرا جوشکار نیامده. و او گفت که نرفته سراغش. و آن ارباب با لحنی ناراضی گفت «بلاخره اتوبوس می شکنه!» و دیگر حرفی نزد. اما معلوم بود که غرغرش را برای بعد نگه داشته.

دیشب هم آن طور پیش آمد و او باز نتوانست به جوشکاری برود.

هوا تازه داشت تاریک می‌شد. سرمای پیش درآمد پاییزی شروع شده بود. مردم تند می‌رفتند. محمود با لنگری که به تمام هیكلش می‌داد، از خیابان سعدی بالا می‌رفت. به قول خودش راه رفتنش بی‌تکلف بود و این‌طوری احساس راحتی می‌کرد. کت‌گشاد و یقه پهن مجال‌های پوشیده بود که او را بی‌توجه به سر و وضعش نشان می‌داد. قدی متوسط و هیکلی پر و شانه‌هایی فراخ داشت. نقش سه خط فرورفته‌ی نمایان بر پیشانی قهوه‌ای و آفتاب خورده‌اش دیده می‌شد. موهایش در هم و برهم و خاک آلود و چشمانش خسته بود. نیم‌ساعت پیش از ساوه رسیده بود و مسافرهایش را پیاده کرده بود و صورتحساب را به دفتر داده بود و دوتا چایی توی قهوه‌خانه‌ی گاراژ خورده بود و حالا می‌رفت که پیغام را برساند.

دیشب بیست دقیقه دیر رسید، جعفر رفت. تقصیر نداشت. ساعت شش و نیم از گاراژ خلاص شد. تا با تاکسی رفت خیابان سینا به زنتش گفت که شام نمی‌آید و دوباره سوار شد آمد میدان فردوسی، دیر شد. جعفر در وعده‌گاه، زیر آن مهمانخانه‌ی بزرگ نبود. مدتی زیر مهمانخانه ایستاد و دور و برش را نگاه کرد. بعد میدان فردوسی را دور زد که نکند جعفر در جای دیگری از میدان باشد. و دوباره آمد سر جای اولش. جعفر در هیچ جای میدان نبود و زیر مهمانخانه هم نبود. گفته بود سر ساعت هفت زیر مهمانخانه هستم، و نبود. یعنی آن موقع که دیگر از هفت گذشته بود، نبود. شاید نیامده بود؟ اگر آمده بود، پس چرا صبر نکرد؟ این بیست دقیقه را هم می‌ماند، تا او می‌رسید. خودش می‌گفت تا ظهر کار می‌کند و ظهر تا کسی را می‌دهد که سرویس کلی بکنند. و می‌رود ناهار می‌خورد. بعد از ظهر هم دور و بر میدان فردوسی کار دارد. این هم از زرنگیهای جعفر بود که همیشه بدون اینکه به روی خودش بیاورد، کارها را به نفع خودش تمام می‌کرد. خودش در میدان فردوسی کار داشت و قرار را هم در میدان فردوسی گذاشته بود. فکر کرد شاید جعفر هنوز کارش در آنجایی که می‌گفت تمام نشده... شاید هم رفته خیابان بهار دنبال او. او به جعفر گفته بود که در جوشکاری اول خیابان بهار کار دارد. قرار بود اول همدیگر را



ببینند و بعد دوتایی قدم زنان تا خیابان بهار بروند که او پیغام را برساند. راه افتاد به طرف خیابان بهار. توی راه مواظب پیاده رو بود که شاید جعفر را ببیند. تا نزدیک جوشکاری هم رفت، ولی توی جوشکاری نرفت. اگر می‌رفت باید برای جوشکار توضیح می‌داد و قرارش را برای صبح فردا، قبل از اینکه اتوبوس مسافر سوار کند و راه بیفتد می‌گذاشت. و ترسید که دیر شود و شاید الان جعفر در میدان فردوسی منتظر او باشد و ببیند که او دیر کرده، بگذارد و برود. و به سرعت خودش را به میدان فردوسی رساند. نه، نشانی از جعفر در هیچ جا نبود. طوری که انگار او اصلاً با جعفر قرار نداشت. نیم ساعت هم زیر مهمانخانه منتظر ایستاد. و آخر دیگر ناامید شد. و شاهرضا را به طرف میدان مجسمه در پیش گرفت. در راه باز انتظار داشت که جعفر را ببیند. یک بار هم از دور، جلوی میله‌های دانشگاه یکی را دید که از پشت سر ریخت جعفر بود. پایش را تند کرد و نزدیک تر که رسید، دید، نه، حالا راه رفتنش با راه رفتن جعفر فرق داشت.

یک شب را با جعفر می‌خواست برود خوش باشند، آن هم این طور شد. می‌خواستند بروند همان کافه رستورانی که آن زن خواننده‌ی چاق می‌رقصید و می‌خواند. آدم وقتی به خودش وعده‌ی یک شب خوش را می‌دهد، و آن وعده انجام نمی‌گیرد، یک نوع دل خالی بودن و پکری به سراغش می‌آید. از میدان مجسمه یگراست رفت خانه. صبح امروز باز همان ارباب گفت که پس جوشکار کجاست؟ و او چیزی نگفت. و ارباب غرغر کرد که شاسی اتوبوس مو بر داشته است، چرا امروز و فردا می‌کند، می‌خواهد اتوبوس را از بین ببرد و یک عده مسافر را به کشتن بدهد، بعد برود سراغ جوشکار؟ اینها هم چه قیافه‌ی حق به‌جانبی به خودشان می‌گرفتند. منافع خودشان را پشت خیرخواهی مردم پنهان می‌کردند. حالا دیگر دلشان برای جان مردم سوخته بود! اگر راست می‌گفتند، چرا اتوبوس را نخواهند؟ می‌توانستند همان موقع او را بفرستند سراغ جوشکار. ولی آنها می‌خواستند صبح اول وقت جوشکار بیاید و در دوسه ساعت کلک کار را بکند که اتوبوس حتماً از یک راه باز نماند. و امروز باز مسافر سوار

کردند و به او گفتند برود... اما این وسط او هم بدجوری از هر چیز کوچکی دلخور می‌شد. به هیکل گنده‌اش نمی‌آمد این قدر پرپری باشد. محمود به دروازه دولت رسیده بود. باید شاهرضا را قطع می‌کرد و به پیاده روی آن طرف خیابان می‌رفت. چراغ قرمز بود. ایستاد. یکدفعه در پیاده روی آن طرف شاهرضا جعفر را دید که داشت به طرف میدان فردوسی می‌رفت. عابرائی که در پیاده روی آن طرف خیابان در رفت و آمد بودند، چند بار نگاه او را قطع کردند و جعفر از چشم او پنهان ماند. اما بعد که چند لحظه‌ی مداوم توانست جعفر را ببیند، خاطر جمع شد که او خودش است. دستهایش را گرفت دو طرف دهنش و داد زد «جعفر آقا! جعفر آقا!»

صدایش از شلوغی و همهمه‌ی خیابان می‌گذشت و وقتی به پیاده روی آن طرف می‌رسید، دیگر رمقی نداشت که به گوش جعفر برسد و او را متوجه کند. صدا زدن بی‌فایده بود.

چراغ سبز شد. محمود با دستپاچگی همراه عابرا ن دیگر به آن طرف خیابان رفت. و از آنجا به حالت نیمه‌دو خودش را به جعفر رساند. از پشت سر دست گذاشت روی شانه‌ی جعفر و گفت «جعفر آقا!»

جعفر برگشت و محمود را دید. گفت «تویی؟ اینجا چکار می‌کنی؟» بلند قد بود. بلندتر از محمود. دستهایش را کرده بود توی جیب بلوز مخمل کبریتی قهوه‌ای زنگش. و روی شلوار میخی سرمه‌ایش از نزدیک لکه‌های روغنی سیاه دیده می‌شد. اما در مجموع ظاهر مرتبی داشت. موهایش پله‌پله به طرف بالا روی سرش خوابیده بود و برق می‌زد. سیبل پرپشتش — که با مداد سیاه کرده بود — می‌جنبید. داشت آدامس می‌جوید.

محمود گفت «می‌رفتم پیغامو برسونم.»

جعفر گفت «هنوز پیغامو نرسوندی؟»

محمود گفت «نه.»

و بعد گفت «جعفر آقا، دیشب اومده بودی؟»

جعفر همانطور که آدامس می‌جوید، پوزخند زد. بعد متفکر سرش را پایین انداخت و یواش یواش قدم برداشت که یعنی نمی‌داند چه

بگوید. محمود هم با او راه افتاد. محمود فکر کرد لابد حرف خوبی نزد  
و حرفش را اصلاح کرد. گفت «من او دمدم. خیلیم سرگردون شدم. می دونم  
دیر او دمدم، اما خیلی دنبالت گشتم. تو چرا زود رفتی؟»  
جعفر باز چیزی نگفت.

محمود موقع حرف زدن سرش را بلند می کرد و یک طرفی نگاه  
می داشت و به جعفر نگاه می کرد. شاید هم این کار راسی کرد که  
حرفهایش در جعفر اثر کند. محمود ادامه داد «اول یک دور، دور میدون  
فردوسی گشتم. بعد هم گفتم شاید رفتی طرف خیابون بهار. تانزدیک  
جوشکاری هم رفتم. آن طرفا هم نبود. دوباره او دمدم میدون. بعد هم  
تا مجسمه همینطوری قدم زدم. همش امیدوار بودم، شاید تورا به بینمت.  
حسابی دمع شدم.»

جعفر دوباره دهن پر آدامسش را با نیشخندی باز کرد. و گفت  
«من کاری به این حرفا ندارم. اما چقدر میشه منتظر موند؟ دیشب از همه  
جا افتادم. به خاطر تو همه را جواب کردم.»

محمود گفت «اگر کمی مونده بودی، من می رسیدم. من باید  
می رفتم به زخم خبر می دادم. تو که از این گرفتاریها نداری. خودت گفتی  
تا ساعت هفت نزدیک میدون فردوسی کار دارم. خوب می خواستی به  
خرده هم بمونی. مگه چی می شد؟»

جعفر آدامس دهنش را به طرف جوی کنار خیابان سوت کرد.  
به نظر می آمد که دیگر انتظار این حرفها را نداشته. سیگارش را درآورد  
و یکی برداشت آتش زد و دودش را به هوا ول داد. و بعد از مدتی  
سکوت گفت «منو بگو که وقتم حروم شد. سیروس از آبادان اومده بود.  
چقدر اصرار کرد. گفت یه شبه. بچه ها همه جمعن. تو هم بیا با هم باشیم.  
خوش میگذره. گفتم تو بمیری به کس دیگه ای قول دادم. یه عالم دلخور  
شد. احمد یدک بعد از مدتها منو تو خیابون دید. گفت بابا به ما نمی-  
رسی. یه شبیم بریم با ما باش. به اونم جواب رد دادم. مشش تقی عصری  
پا عقد دخترش بود. سور و ساط هم رویه راه بود. چقدر خواهش کرد.  
دست به سرش کردم. گفتم معذرت می خوام. من که از قبل نمی دونسم.  
امشبو گرفتارم. نمی تونم.»

محمود گفت «می دونی من چقدر زیرمهمونخانه موندم؟ تمام مدت چشمم به این ور و آن ور بود. تا خیابون بهارم رفتم و دوباره برگشتم. تا مجسمه هم پیاده رفتم. همه جا را نگاه می کردم که شاید ترا ببینم. جعفر انگار که به تنهایی دارد راه می رود، به جلو نگاه می کرد و بی اعتنا به محمود قدم برمی داشت. از نگاهش ناباوری می بارید. و این نگاه را وقتی محمود دوباره سرش را به طرف او بلند کرد که پاسخ او را بشنود در چشمهایش فرو کرد.

محمود گوشهایش قرمز و داغ شد. گفت «باور نمی کنی؟»

جعفر گفت «چی رو باور نمی کنم؟»

محمود گفت «باور نمی کنی چقدر گشتم، چقدر نگاه کردم، تا

میدون مجسمه پیاده رفتم.»

جعفر گفت «اینارو که گفتی.»

محمود گفت «آره اینارو گفتم. اما تو نمی خواهی باور کنی. فکر

می کنی من از خودم ساخته ام.»

جعفر گفت «من چرا فکر می کنم؟»

محمود گفت «به خدا...»

و بقیه را نگفت. فکر کرد با قسم که نمی تواند ثابت کند. اما باز

نمی توانست خودش را نگه دارد و حرفی نزنند. دوباره گفت «کاش

بودی، می دیدی چقدر در میدان فردوسی سرگردون موندم. بعدم رفتم

خیابون بهار. بعدم مجسمه ی شاهرضا.»

لبهایش می لرزید.

جعفر به تمسخر گفت «دیگه کجا رفتی؟»

محمود دیگر جواب نداد. بغض کرده بود.

هر دو ساکت بودند. و تا مدتی همینطور بی حرف در کنار هم

راه می رفتند.

آن طرف میدان فردوسی، جعفر گفت «من باید برم. کار دارم.»

و دستش را برای خدا حافظی دراز کرد.

محمود گفت «نمی شه نری و کارتو بذاری یه وقت دیگه؟»

جعفر گفت «نه، نمی شه. باید برم.»

و محمود بعد از مکتبی با او دست داد. و جعفر رفت.

محمود تنها ماند. راهش را به طرف میدان مجسمه ادامه داد. چیز سنگینی گلویش را انباشته بود و سوزش نیشی را در دلش حس می کرد. توی راه همهش در فکر بود و با خودش حرف می زد: چرا جعفر باور نکرد؟ من که همه چیز را همانطور که بود به او گفتم. چرا خیال کرد دروغ می گویم و از خودم ساخته ام؟ چطوری باید می گفتم که باور می کرد؟ شاید صدا و قیافه ام طوری بود که مرا دروغگو نشان می داد؟ او حتا بیست دقیقه صبر نکرد و بعد سر من منت هم گذاشت «سیروس از آبادان اومده بود... احمد یدک چقدر خواهش کرد... مش تقی پا عقد دخترش بود...» حالا چه بود؟ آقا به اصطلاح خوش - گف و لفت بود و توی کافه ها اردش را می خواندند و خواننده ها با او آشنا بودند و گاهی از روی سن برایش سرودست تکان می دادند. چه ساده بودم که فکر می کردم او دنبال من رفته خیابان بهار.

شب با هزاران چراغ شهر را احاطه کرده بود. سرما بفهمی نفهمی حس می شد. درختها لخت بودند. گاهی برگی از آنها به زمین می افتاد.

بغض روی دل محمود ترش شده بود. مثل اینکه با جعفر قمار کرده بود و تمام پولهایش را به او باخته بود. او بدون اینکه متوجه بشود چطوری این راه را آمده، به میدان مجسمه رسید. به طرف سی متری پیچید. راه خانه را در پیش گرفته بود. پیاده رو خلوت بود. زنی خیابانی با جوانی نی قلمی سر قیمت چانه می زد. آب باریکی به سبکی توی جوی کنار خیابان می دوید. نور چراغها هزار پاره شده بود و روی چین و شکنهای کوچک آب می لرزید. محمود بی توجه به همه جا، به برگ خشک چناری که نوک پنجه هایش در آب بود و رویش خشک مانده بود خیره شده بود. انگار در آن لحظه با نگاه کردن به آن برگ بهتر می توانست حرفهای جعفر را به یاد بیاورد و چند و چون آنها را بسنجد. و در فکر این نبود که امشب هم پیغام را نرسانده.



آدم وقتی از صبح تا شب به درودیوار زل می‌زند، خسته می‌شود. بعد از ظهر، از سر ناچاری و با بی میلی دوسه ساعت می‌خوابی. چون اگر نخوابی چه کار کنی؟ بعد بیدار می‌شوی. اما هنوز کو تا روز تمام بشود؟ تازه شبها را هم داری.

یک نفر همانطور که روی تختش دراز کشیده، دارد آسمان پشت پنجره را می‌پاید. یک تکه ابر سفید، وسط آسمان بالای چنارهای حیاط بیمارستان دودل ایستاده. مرد برای خودش می‌گوید «کاش بارون بزنه.»

حق با اوست. اگر باران می‌آمد، خوب بود. دست کم هوایی تازه می‌شد. اما کو باران؟

اتاق دم کرده است و بیحالی خروار خروار. مریضها مثل اینکه نوی پیراهن و شلوار قهوه‌ای خودشان دارند می‌پزند. همه سر جای خودشان وارفته‌اند. دو نفر هنوز بین خواب و بیداریند. یکی دارد به درز شلوارش که نخش در رفته و شکافته شده، نگاه می‌کند. سفیدی دلگیر رانش از لای درز پیدا است. دیگران هم هر کدام نگاهشان به جایی است. خیال می‌کنی دارند به آن جا نگاه می‌کنند، در حالی که ممکن است این طور نباشد. من این را از حال خودم می‌گویم که گاهی فکر و خیال مرا با خودش می‌برد «اینجا کجاست؟ من چرا اینجا هستم؟ منی که تمام عمرم یک جا بند نشده‌ام، منی که همیشه این طرف و آن طرف ولو بوده‌ام، حالا اینجا گیر افتاده‌ام. کسی هم سراغی از من نمی‌گیرد. آدم تا وقتی سالم است و در بیرون است، نمی‌تواند تصور بکند که چنین جایی هم در این شهر وجود دارد و خبر ندارد که در آن چه می‌گذرد.» این جور موقعها، نمی‌دانم نگاهم به کجاست. هیچ جا را نمی‌بینم. یکدفعه در آخر، بافت پتوی خاکستری، درشت پیش چشم



ظاهر می‌شود. معلوم است تمام مدت نگاهم به پتو بوده.  
اگر صدای ناله بلند نشود، اینجا همیشه مثل قبرستان ساکت  
است. صدای ناله که بلند می‌شود، همه پکر می‌شوند. این صدا برای  
آنهايي که خودشان درد کشیده‌اند، معنی دیگری دارد.  
مرد چشم به راه باران، از جایش بلند می‌شود. می‌تواند راه برود.  
می‌رود پشت پنجره می‌ایستد و همچنان نگران چشم به آسمان می‌دوزد.  
انگار تمام کشتزارهای خشک دنیا مال اوست.  
بیرون از اتاق، توی راهرو، در بزرگ بیمارستان می‌خواهد باز  
بشود که دربان می‌رود پشت در.

دربان همیشه در حال کشیک است. پشت در، روی چارپایه  
می‌نشیند و گاهی هم همانجا قدم می‌زند. از هیكلش چیزی بر نمی‌آید.  
کوتاه‌قد است و جانی ندارد. اما یک بیمارستان است و او. پشتش  
قرص است. به او گفته‌اند مواظب مریضها و بیمارستان باشد و کسی را  
به بیمارستان راه ندهد.

دربان در را نیمه‌باز نگه داشته. بعد خودش را عقب می‌کشد  
و در را باز می‌کند. مردی با پاکتی که باید تویش قوطیهای کمپوت  
باشد و یک جعبه شیرینی و یک دسته گل می‌آید تو. سرووضعش مرتب  
است.

به پیرمردی که طرف راستم خوابیده، می‌گویم «اگه غلط نکنم،  
یکی اومده پیش شما.»

حرفی نمی‌زند.

مرد کنار در ایستاده دارد با دربان صحبت می‌کند. می‌گوید  
«اتاقش کجاست؟»

دربان اتاق ما را نشان می‌دهد «اونجا.»

مرد به طرف اتاق ما می‌آید و وارد می‌شود. حدسم درست است.  
یکسر می‌رود به طرف تخت پیرمرد. لبخند به لب دارد. سلام می‌کند و  
چیزهایی را که با خودش آورده، روی کمد کنار تخت پیرمرد می‌گذارد.  
بعضیها از همه چیز شانس می‌آورند. پیرمرد سه تا پسر پولدار  
دارد. پسرهایش هوايش را دارند. اینجا هم خورشان می‌رود. اما کی

از مریضی خوشش می‌آید و می‌خواهد سروکارش به بیمارستان بیفتد؟  
آن هم چنین بیمارستانی. پیرمرد هم دلخور است که او را آورده‌اند  
اینجا. البته برای ما چیزی نمی‌گوید. با ما خیلی کم حرف می‌زند.

مرد بین تخت من و او می‌ایستد. به تخت او نزدیک‌تر است.  
سن و سال پسرهای پیرمرد را دارد. و مثل آنها او هم سرتاپایش برق  
می‌زند. کت و شلوار نوبی پوشیده که بدون چروک، قالب تن او  
می‌ایستد. شرط می‌بندم که بعد از سه چهار سال کار کردن کهنه و دست  
دومش را نمی‌توان به هشتاد تومن خرید. شوهر دختر عمویم گاهی که  
از این کت و شلوارها گیرش می‌آید، برای من می‌آورد.

مرد می‌پرسد «آخه چطور شد؟»

پیرمرد می‌گوید «نمی‌دونم، توی خونه داشتم از پلکان می‌رفتم

بالا، یه دفعه دیدم افتاده‌م زیر پله‌ها.»

«حالا می‌تونین دس تونو تکون بدین؟»

«نه، تازه گچ گرفته‌ن.»

«ایشالا طوری نیست. بزودی خوب می‌شین.»

مرد از آنهایی است که هرگز در زندگی غمی نداشته. رفتارش

راحت و آزاد است.

مرد چشم به راه باران، برمی‌گردد روی تختش می‌نشیند. تکه ابر

دارد از جایش حرکت می‌کند.

همه دارند به‌مرد ملاقاتی نگاه می‌کنند، در اتاق ما هفت تخت

است که در دو ردیف گذاشته‌اند. هرکس یک جایش شکسته: پا،

کمر، دست، شانه و سر. وقتی کسی در اتاق ما ملاقاتی دارد، برای

دیگران هم بد نیست. خودشان را با تماشای تازه‌وارد مشغول می‌کنند

و از بی‌حوصلگی و دلگرفتگی درمی‌آیند. وضع من از این نظر بهتر است.

تخت من درست روبه‌روی در اتاق است. در بزرگ بیمارستان هم توی

راهرو و روبه‌روی اتاق ماست. بیشتر وقتها یک لنگه در اتاق باز است.

وقتی کسی از بیرون وارد می‌شود، من خبر می‌شوم. غیر از این، رییس و

معاونها و همه‌ی کارکنان بیمارستان را که در رفت‌وآمدند می‌بینم و گاهی

هم بیمارها را که بیهوش روی برانکار افتاده‌اند و یا بهوشند و ناله

می کنند و دارند آنها را به طرفی می برند. فقط سعی می کنم چشمم به دربان نیفتد.

مرد انگشتهای گوشتی و سفیدش را توی هم چفت کرده. می پرسد  
«چند روزه؟»

«چهار روز. با امروز چهار روز.»

«وقتی شنیدم، خیلی ناراحت شدم. خب پیش میاد. آدم نباید خودشو سرزنش کنه.»

و جعبه‌ی شیرینی را از روی کمد کنار تخت برمی دارد. بند جعبه را باز می کند، چسب کاغذگلداز روکش جعبه را می کند، کاغذ را کنار می زند و در جعبه را بلند می کند. نان نخودچیهای درشت و گرد و زردرنگ مرتب توی جعبه چیده شده. مرد جعبه را می گیرد جلوی پیرمرد یک نان نخودچی برمی دارد و با بی میلی توی دهانش می گذارد. مرد چشمش به من می افتد. نگاههای ما به هم قفل می شود. مرد به طرف من می آید. من نان نخودچی را دوست دارم. مرد می گوید «بفرمایین.» دستم را می برم توی جعبه و باز می کنم که بتوانم تعداد بیشتری نان نخودچی بردارم. اما فقط سه تا نان نخودچی توی دستم می آید. آهسته مشغول خوردن می شوم.

مرد نگاه می کند به تختهای دیگر و زود نگاهش را برمی گرداند. لابد فکر می کند نمی شود نان نخودچی را به تمام تختها تعارف کند. در جعبه را می گذارد و جعبه را به جای اولش برمی گرداند.

این دفعه که رانده‌ی تاکسی بیاید ملاقاتم، می گویم برایم نان نخودچی بیاورد. به همه‌ی تختها می دهم. رانده‌ی تاکسی هفته‌ی اول، هر دو روز ملاقات را آمد. اما حالا کم می آید. می گوید کارو گرفتاری دارد و این حادثه هم که برایش پیش آمده. منظورش تصادف با من است. من داشتم با دوچرخه‌ام که بارهایم را با آن دوره می گردانم از این طرف خیابان به آن طرف خیابان می رفتم که او با تاکسیش زد به من. من دوره کردم. شیلنگ، طناب، آبیاش سرشیلنگ، زنبیل، رنده، آبکش، پیت نفت و خرت و پرتهای پلاستیکی دیگر می فروشم. فرمان دوچرخه‌ام سنگین بود. یک عالم چیز به دو طرفش آویزان کرده بودم.

فرمان بی‌هوا از دستم ول شد و من پرت شدم روی آسفالت. و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی بهوش آمدم، گفتند راننده‌ی تاکسی خودش مرا آورده بیمارستان. عکس که گرفتند، معلوم شد لگن خاصره و استخوان ران پای چپم شکسته. پول عکس مرا راننده‌ی تاکسی داده بود. بعد خودش به من گفت. فردایش گچ گرفتند. الان هیجده روز است توی گچم. راننده‌ی تاکسی می‌گوید عایله دار است، من شکایتم را پس بگیرم و رضایت بدهم.

مرد دارد می‌گوید «چرا رفتین بیمارستان ملی؟»

«منو آوردن اینجا. حالا می‌گن خوب نیست، استخوان شکسته رو

تکون بدن، از یه جا بیرن جای دیگه.»

«بیمارستان ملی چیز دیگه‌ایه. دکتر و پرستارانش دلسوزن و

خوب به آدم می‌رسن.»

«چه می‌دونم. منو آوردن اینجا. می‌گن اگه اتاق خالی بشه،

اتاق تو عوض می‌کنیم. اما معلوم نیست کی اتاق خالی بشه.»

«اینها بهتون می‌رسن؟»

«چه رسیدنی!»

«اگه بیمارستان ملی می‌رفتین این طور نبود. یک اتاق تک و

مجهز بهتون می‌دادن. خنک هم بود. اینجا گرمه.»

راست می‌گوید. اینجا خیلی گرم است. الان آخرهای اردیبهشت

است. از همان اولش هم که من آمدم، اینجا گرم بود. چه اردیبهشتی؟

جهنم دم کرده! آن هم با این بوی چغندر پخته که همه جا را پر

کرده. وقتی برای قضای حاجت پرستار دستم را می‌گیرد و از راهرو

می‌گذرم، این بو آنجا هم به دماغم می‌خورد. از پرستار می‌پرسم «این

بوی چه هست؟» عوض پرستار دربان جوابم را می‌دهد «راه بیفت،

تنه لش، به تو چه؟!» انگار بیمارستان مال اوست. شانسم می‌زد زود

خوب می‌شدم و از این خراب‌شده می‌رفتم. راننده قسم می‌خورد که اگر

پول داشت مرا می‌برد بیمارستانی که زودتر خوبم کنند. دوچرخه و تمام

بارهایم را که پخش زمین شده بود، برده خانه‌اش. باز هم گلی به جمال

او. من که کسی را ندارم. جمعه‌ی سه روز پیش که آمده بود پیشم،

گفت دفتر بیمارستان گفته‌اند من دارم خوب می‌شوم. خوشحال بود. می‌گفت به خاطر این است که صبح نذرش را ادا کرده. بیشتر به من گفته بود که برای خوب شدن من یک گوسفند نذر کرده. بعد از من پرسید که کسی را ندارم. گفتم یک دخترعمو دارم و نشانیش را دادم. من تا خودم را شناختم، یک عمو داشتم، و یک دخترعمو. یک الف بچه بودم که عمویم بلیت بخت‌آزمایی می‌داد دستم می‌بردم می‌فروختم. تمام روز ویلان خیابانها بودم. دنبال آدمها راه می‌افتادم و دامن کتشان را می‌گرفتم که از من بلیت بخرند. پاسانها مرا می‌زدند که چرا مزاحم مردم می‌شوم. عمویم خودش هم بلیت بخت‌آزمایی می‌فروخت. شبها مامد بگرا در بیابانهای پشت نازی‌آباد می‌دیدیم و توی یک سوراخی می‌چیدیم. البته به ظاهر من غروبها کلاس می‌رفتم. چه کلاسی؟ یک روز برو، ده روز نرو. خودم هم تعجب می‌کنم که چطور توانستم سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیرم. دخترعمویم از من بزرگتر بود. تمام روز برای خودش بین آلودگی‌های آنجا می‌پلکید. و چون مادرو یا کسی را نداشت که پشتیش را بکند، موقع بازی، حسابی از بچه‌ها کتک می‌خورد. برای همین، همیشه خدا، یک جای صورتش و یا دست و پایش خونی بود. من، پشت لبم که سبز شد، دیگر خط عمویم را نخواندم. بلیت فروشی را گذاشتم کنار. برای خودم بیکار و بی‌عاری گشتم. و کم‌کم یک ولگرد حسابی از آب درآمدم. چه می‌شود کرد؟ زندگی من، این راه را پیش پای من گذاشته بود. روزها با ولگردهای دیگر توی پارک‌شهر قاپ می‌ریختیم و یا با گردوسر پول بازی می‌کردیم و تا سایه‌ی یک پاسبان را از دور می‌دیدیم، دسته جمعی که شاید پانزده بیست نفر می‌شدیم، پا می‌گذاشتیم به فرار. پاسبانها با باتون دنبالمان می‌کردند.

مرد خوشحال است که موضوع خوبی برای صحبت گیر آورده. همینطور دم گرفته دارد از بیمارستان ملی تعریف می‌کند. چه داستانهایی که نمی‌گوید. من دیگر گوش نمی‌کنم. به درد من نمی‌خورد. راهرو خلوت است. کسی پیدا نیست. از صدای ناله هم خبری نیست.

مثل اینکه برای من هم ملاقاتی آمده. گمانم راننده رفته خبر

داده. می دانستم که اگر دخترعمویم بشنود، هرطور باشد خودش را می رساند. اما چرا امروز آمده؟ امروز یکشنبه است. راننده باید به او می گفت.

دریان یک لنگه در را کمی باز نگه داشته. من دخترعمویم را نمی بینم. اما صدایش را می شنوم. صدا، صدای خودش است. می گوید «اومدیم ملاقات.»

از لرزش صدایش معلوم است که ناراحت است و دلش می خواهد هرچه زودتر مرا ببیند.

دریان می گوید «مریضتون، اسمش چیه؟»

«احمدعلی.»

«فامیلش چیه؟»

«احمدعلی.»

«پس اسمش چیه؟»

«احمدعلی.»

دریان غرغر می کند «لااله الاالله!»

دیگران هم کم و بیش متوجه صدا شده اند. مرد چشم به راه

باران، با خوشحالی می گوید «تو هم ملاقاتی داری.»

می گویم «آگه راش بدن.»

«آره، آگه دربون بذاره. اون خودشو اختیاردار و همه کاره‌ی

اینجا می دونه.»

صدای مردانه‌ای می گوید «آقا، هم اسمش احمدعلیه، هم

فامیلش.»

این دیگر صدای شوهر دخترعمویم است. پس او هم آمده. آدم

با وجودی است.

دریان می پرسد «مریضیش چیه؟»

دخترعمویم می گوید «تصادف کرده.»

«کجاش شکسته؟»

«ما درست نمی دونیم. می گن پاش.»

«آگه درست نمی دونین، پس چطور اومده‌ین ملاقاتش؟»

دختر عمویم با عجز می گوید «اما اینجاست.»

دریان می گوید «چند روزه؟»

«سه هفته.»

«هم اسمش احمدعلیه، هم فامیلیش؟»

«آره.»

«سه هفته پیش، کسی با این نشونی اینجا نیامده.»

دلیم می خواهد فریاد بزنم که من احمدعلی احمدعلی هستم  
و اینجا هستم. اما صدایم در گلویم حبس می شود.

دختر عمویم با کمی تندى و با کمی خواهش می گوید «چطور  
همچین چیزی ممکنه؟ حتمن اینجاست. به ما گفته اینجاست.»

«کی گفته؟»

«یکی که اومده اینجا پیشش.»

«اینجا نیست. بعدش، امروز، روز ملاقات نیست.»

«ما از قلعه مرغی راه افتاده ایم، اومده ایم اینجا. آخه خدا را خوش

میاد؟»

دریان با تحکم می گوید «امروز ملاقات قدغنه.»

و در را می بندد.

صدای شوهر دختر عمویم به گوش می رسد «چرا در می بندی؟»

عمویم راست می گفت که دختر عمویم عاقبت به خیر شده. قبل

از مرگ عمویم یک کت وشلواری آمد او را گرفت. شوهر دختر عمویم

آدمی سرد وگرم چشیده است. نمی دانم برخورد با او بود و یا در بدری

و بی پناهی بیش از اندازه ی زندگی باعث شد، که من هم دیگر ولگردی را  
گذاشتم کنار.

به در فشار می آید. یک لنگه در تمام باز می شود. حالا دختر

عمویم و پشت سرش شوهرش دیده می شوند. دختر عمویم از گرما

برافروخته و عاصی است. یک جعبه شیرینی با خودش آورده که از لای

چادرش پیدا است. سر تا پای شوهرش را هم مثل همیشه گرد و خاک

پوشانده.

دریان عصبانی می شود و می گوید «مگه حالیتون نمی شه؟»



گفتم قدغنه.

شوهر دختر عمویم می‌گوید «پس بذار بیاییم تو از یکی اجازه بگیریم.»

دربان می‌گوید «اینجا کسی نیست. فقط خودم هستم.»  
شوهر دختر عمویم می‌گوید «پس تکلیف ما چیه؟ ما از راه دوری اومده‌یم.»

دربان می‌گوید «بیخود اومده‌ین.»  
و دوباره در را می‌بندد.

من از دربان که لباس دربانی با دگمه‌های برنجی پوشیده می‌ترسم و برای همین صدایم در نمی‌آید. من از همه‌ی کسانی که مثل پاسبانها لباس می‌پوشند می‌ترسم. موقعی که با هزار جان‌کندن، دوچرخه‌ای تهیه کردم و شروع کردم به دوره‌گردی، هر جا می‌رفتم یک پاسبان جلویم سبز می‌شد. توی کوچه، جلوی در خانه‌ها، می‌آمد که باشد جلوی در خانه، کوچه ماشین رو است، زود بزن بچاک. توی پیاده‌رو می‌خواستم به‌مشتی جنس بفروشم می‌گفت سد معبر کرده‌ای. حرف هم نمی‌شد بزنی. می‌جنبیدی، زرتی کلانتری، صورت مجلس، دادگاه، جریمه و التزام که دیگر آن طرفها پیدایم نشود. اما مگر می‌شد؟ بالاخره باید جایی جنسها را می‌فروختم یا نه؟ و هر کجا می‌رفتم همین بساط بود. روزی هم که تصادف کرده بودم، وقتی توی بیمارستان بهوش آمدم، پاسبانی از کلانتری آمد ورقه پر کرد. من طوری دست و پای خودم را گم کرده بودم که نفهمیدم چه گفتم. با سؤالهایی که او کرد و جوابهایی که من دادم، دادگاه می‌توانست هر کدام از ما دو نفر—من یا راننده—را که می‌خواست محکوم کند.

اما من از راننده چیزی نمی‌خواهم. همینقدر که استخوانهایم جوش بخورد و بتوانم راه بروم، رضایت می‌دهم. بگذریم که او هم می‌توانست پول گوسفندی را که نذر کرده بود بدهد به خود من.  
مرد ملاقاتی می‌خواهد برود. می‌گوید «بگین یه گلدون بیارن، گلها را بذارن توش.»

پیرمرد با تمام دق دلش می‌گوید «اینجا ازین خبرا نیست.»

حرفهای مرد از بیمارستان ملی، بیشتر او را برزخ کرده.  
مرد لازم نمی‌بیند حرف دیگری بزند. خدا حافظی می‌کند. فقط  
با پیرمرد. و مرا و دیگران را نادیده می‌گیرد.

دربان یک‌لنگه در را تمام باز می‌کند و می‌گوید «بفرمایین.»  
مرد می‌ایستد. پشتش به من است. مثل اینکه از جیب بغل  
کتش چیزی در می‌آورد. نمی‌دانم چه کار می‌کند. و دوباره آن چیز  
را در جیب بغل کتش می‌گذارد. بعد دست دربان را می‌گیرد و با دربان  
دست می‌دهد. فهمیدم. باید پولی رد و بدل شده باشد.

دربان می‌گوید «قربان شما.»

و خم می‌شود.

دختر عمویم با سماجت یک بچه‌ی بلیت فروش به طرف مرد  
می‌آید و جلویش را می‌گیرد «آقای دکتر، دستم به دامنتون، ما از قلعه-  
مرغی اومده‌یم تا اینجا برای ملاقات احمدعلی احمدعلی.»  
شوهرش هم پشت سرش به طرف مرد می‌آید. پس آنها هنوز  
اینجا هستند.

مرد می‌گوید «معذرت می‌خوام خانوم، من دکتر نیستم.»

و با گردنی برافراشته از پله‌ها پایین می‌رود.

دربان می‌گوید «باز شما که اینجا و استادین؟ برین مزاحم نشین.»  
دختر عمویم می‌گوید «شما را به خدا بذارین ما بیاییم تو. ما از  
راه دوری اومده‌یم. چند دقیقه بیشتر نمی‌مونیم.»

دربان می‌گوید «معلومه این طوری نمی‌شه حالتون کرد!»

و می‌رود بیرون و آنها را به طرف پایین پله‌ها هل می‌دهد. دختر  
عمویم سکندری می‌خورد. نزدیک است با سر بخورد زمین که خودش  
را نگه می‌دارد. و به صدای بلند می‌گوید «خدا ازت نگذره.»

شوهر دختر عمویم می‌گوید «چرا این طور می‌کنی؟ مگه تو آدم

نیستی؟!»

دربان ول کن نیست. جوابشان را نمی‌دهد. و پایین پله‌ها هم

باز آنها را می‌تاراند و از جلوی بیمارستان دورشان می‌کند.

دختر عمویم می‌گوید «کسیم نیست که آدم به اون شکایت کنه.»

شوهر دختر عمویم می‌گوید «خیال می‌کنی همینطور می‌مونه؟»  
نمی‌دانم با دربان است یا با دختر عمویم. اما با هر کی هست،  
از حرفش معلوم است که در دلش کینه جمع شده.  
دربان برمی‌گردد و با غرغر در را می‌بندد «حالا درست شد!»  
مرد چشم به راه باران می‌گوید «راست می‌گه، این طور نمی‌مونه.»  
دیگر خبری نیست. آسمان خالی خالی است. تکه ابر، آن دور،  
در گوشه‌ی آسمان دیده می‌شود. هوا همچنان گرم است. گلها دارند  
پژمرده می‌شوند. غروب هم دارد می‌آید که باز ناله‌ها شروع بشود.



سینا درسکوت و با بی میلی صبحانه خورد. صبحانه را به عادت می خورد و بیشتر به خاطر اینکه در اداره دل ضعفه های بیخودی به سراغش نیاید. و برای رفتن عجله کرد. بیرون باران می بارید. برگشت و از پله ها بالا رفت. مادرش وقتی شنید که بیرون باران است، گفت «تو این آپارتمون را دل آدم می خواد بترکه. آدم از دنیا روزگاری خبره.»

سینا چترش را برداشت و پایین آمد. جلو در ورودی خانه چترش را باز کرد. و دمی رفت کنار خیابان منتظر ایستاد. هر روز صبح، چه آفتاب بود و چه باران، وقتی می خواست برود اداره، عزا می گرفت. فکر می کرد برود چه کار کند؟ اگر نرود کجای زندگی لنگ می ماند؟  
آب باران روی اسفالت خیابان می دوید و خیابان را می شست و به جویهای دوسوی خیابان می ریخت. ماشینها با پشنگه زدن آب به اطراف به سرعت از خیابان می گذشتند. سینا خودش را عقب می کشید. اما باز قطره های آب روی لباس او می ریخت و لکه هایی از خودش به جا می گذاشت. عابران با چترهای باز از هر طرف می گذشتند. و آنها که چتر نداشتند می دویدند.

یک تا کسی که مسافره های هم مسیر داشت، سینا را سوار کرد. فروردین ماه بود. سینا با متین توی یک اتاق می نشست. هر کدام بر صندلی گردانی و پشت میزی با شیشه ی از تمیزی برق زننده و پرچم سه رنگ و تقویم و جا کاغذی با پاکتهای داخل آن و خود کار و خودنویس سرفرو کرده در جا قلمیها و نوار چسب پایه دار و جا سنجاقی و زیرسیگاری و یک دسته پیش نویس سفید درگیره. متین همیشه زودتر می رسید. متین و زنش ناهید که در قسمت دیگر اداره کار می کرد، با اتوبوس اداره می آمدند. اتوبوس از خیابان نزدیک خانه شان می گذشت.

سینا چترش را که آب چکان بود، به جا لباسی آویخت.

متین گفت «چه بارونی!»

سینا گفت «آره، اما خوبه.»

متین گفت «بارون کجاش خوبه؟ آدم نمی‌تونه از جاش تکون بخوره.»

سینا پیشمان شد. و با دلخوری پنهانی گفت «همینطوری گفتم.»

اما به نظرش باران چیز زنده‌ای بود. فکر کرد اگر باران نبود،

مثلن متین چه تکانی می‌خواست بخورد؟ چه باران بود و چه آفتاب،

متین بود و اداره. بعد از اداره هم، آنقدر گرفتاری و سرگردانی بیخودی

در زندگی وجود داشت که او هرگز فرصت نمی‌کرد رنگ آسمان را

ببیند.

همه چیز در اتاق به ظاهر تمیز بود. و اثر لکه جز روی لباس سینا

در هیچ جا دیده نمی‌شد. اما ملال در فضا پر می‌زد. سینا سایه‌ی آن را

در روح خویش حس می‌کرد. و وقتی توی اداره بود، مدام بی دلیل

خسته بود. حتا متین هم گاهی حس می‌کرد که چیزی مثل خاکستر،

بدون اینکه معلوم باشد از کجا، دارد روی زندگیش می‌نشیند. و

و لحظه‌هایی به پشت سرش، به عمری که رفته بود، نگاه می‌کرد و لب

می‌گزید. و در این لحظه‌ها افسوسش را بر زبان می‌آورد. اما بلافاصله

اضافه می‌کرد که زندگی همین است. و خودش را تسلا می‌داد.

متین زنگ زد. خدمتگزار اداره آمد. متین گفت که برایش چایی

شیرین بیاورد که می‌خواهد با بیسکویت بخورد. و بعد از رفتن او گفت

«دیشب دیروقت رفتم خونه. صبح هم دیر از خواب پا شدم و ناشتایی

نخورده راه افتادم.»

و بعد گفت «چه کنیم؟ هفته‌ای یک بار دمی به خمره می‌زنیم. ما

که دلخوشی دیگه‌ای نداریم.»

بعد از خوردن چایی و بیسکویت، سیگاری آتش زد. روز درازی

در پیش بود. صدای خفه و مبهم باران که از پشت شیشه به گوش

می‌رسید، مصیبت در اداره بودن را بیشتر می‌کرد.

متین پرسید «مادرت چه کار می‌کنه؟»

سینا گفت «خوبه. اما مثل همیشه از تنهایی ناراحته. دلش می‌خواد

صدای گریه‌ی بچه‌ای توخونه باشه.»

متین گفت «راستی، مدتها بود می‌خواستم یه چیزی بهت بگم، یادم می‌رفت. دختر خاله‌م عاشقت شده.»

سینا گفت «دختر خاله‌ت؟ دختر خاله‌ت کیه؟»

متین بالبخند گفت «دختر خاله‌م، دختر خاله‌مه دیگه.»

سینا گفت «چطوری عاشقم شده؟»

متین گفت «تورو توخونه‌مون دیده.»

سینا گفت «تو چطور فهمیدی.»

متین گفت «اون همش از تو می‌پرسید. ناهید بهم گفت.»

باران همچنان می‌بارید. سینا از پشت شیشه‌ی دررو به‌بالکن باران را تماشا می‌کرد. بعد بلند شد رفت توی بالکن ایستاد. هوای خنک و مطبوعی انگار از سرزمینهای سبز و جنگلی دور و ناشناس می‌وزید. باران بیشتر از آنچه بود که تصور می‌کرد. روی بام اسفالت خانه‌ی روبه‌رو که ناهموار بود، آب زیادی جمع شده بود. باران که روی آب می‌افتاد، قیفهای کوچک و وارونه‌ای درست می‌کرد. صدای یک‌نواخت شرشر باران گویی یادآوری می‌کرد که زندگی فراموش شده. دلش می‌خواست برود زیر باران. باران روح او را می‌شست و پاک می‌کرد. اما اداره را چه کار می‌کرد؟ تمام روز زندانی بود. کاری نبود، و اگر هم بود، بیشتر برای سرگرمی بود. با این حال یک ربع تأخیر صبح و یا نیم ساعت بیرون رفتن از اداره گناهی بود نابخشودنی. برای چه درس خوانده بود؟ برای اینکه این طور عاطل و باطل بشود؟ گاهی از خودش خجالت می‌کشید. می‌دید نمی‌تواند از قابلیت‌های خودش استفاده کند و تمام نیروهایی که در خودش سراغ دارد، دارد بیهوده به هدر می‌رود. و شب خسته‌تر و دلزده‌تر به‌خانه برمی‌گشت. بیست و هشت سال از سنش می‌گذشت. نه هدفی، نه امیدی، نه رسم و راهی و نه اشتیاقی. مادرش می‌گفت «پسر، کاری یکن. زندگی ما سوت و کوره. دلنگ-دلنگی راه بنداز.»

متین از توی اتاق گفت «صدای بارون خیلی زیاده.»

سینا از دنیای خیالش بیرون آمد. سرش را برگرداند و گفت «آره.»



متین هم آمد توی بالکن و کنارش ایستاد.

سینا پرسید «اسم دختر خاله ت چیه؟»

متین گفت «طلعت.»

سینا گفت «کار می کنه؟»

متین گفت «آره، معلمه.»

و بعد گفت «زمستون، یه دستکش کاموای مردونه دستش بود، داشت می بافت. ناهید ازش پرسید برای کی می بافه. گفت نمی دونه، همینطوری می بافه.»

سینا گفت «آخه اون که فکر نمی کرد من خبر داشته باشم. منم که خبر نداشتم.»

متین گفت «باشه. اون حتا فکر نمی کرد، ما هم می دونیم. اما پیش خودش که می تونس امید داشته باشه.»

سینا بعد از مدتی سکوت گفت «داری دستم میندازی؟»

متین گفت «نه، به خدا!»

«می دونم، داری دستم میندازی.»

«به همه ی مقدسات، نه.»

سینا دیگر حرفی نزد.

وسطهای صبح، قوامی، کارمند یکی از اتاقهای دیگر، به اتاق

آنها آمد، گفت «چه خبر؟»

متین گفت «خبری نیست.»

و زنگ زد چایی بیاورند. و از جعبه ی بیسکویت روی میزش به

قوامی تعارف کرد.

قوامی درحالی که بیسکویت را توی دهنش می گذاشت، گفت

«برنامه ی پریشبودیدین؟»

متین گفت «آره، من دیدم.»

قوامی گفت «اگه گفتین در آخر کی باکی عروسی می کنه؟»

خدمتگزار چایی آورد.

متین گفت «حاجی صادق، پدر صادق زاده، خاله ی صفرو از چنگ

کدخدا درمیاره، چون که پول دارتره. صفرم که چیزی نداره، دختر

کدخدا را می‌دن به صادق زاده.»

قوامی گفت «نه، اشتباهت همینجاس. صفر با دختر کدخدا عروسی می‌کنه. کدخدا هم خاله‌ی صفر می‌گیره. دختر بزرگ کدخدا رو که ترشیده، می‌دن به صادق زاده. و برای اینکه داستان پایان خوشی داشته باشه و همه به مراد برسن، زن دیگه‌ای رو هم وارد ماجرا می‌کنن که حاجی صادق بگیره. دیروز تو اتاق ما صحبت شد، همه با من هم عقیده بودن.»

و بحث ادامه پیدا کرد.

سینا هم شبها بی‌اراده و از زور پیسی به تلویزیون پناه می‌برد، و بدون هیچ انگیزه و فکری، مثل آدمهای سحرشده، پای تلویزیون می‌نشست و ساعتها را یکی یکی می‌گشت. انگار برنامه‌های تلویزیون را برای آدمهای بی‌حوصله‌ای مثل او ساخته بودند. و مادرش تمام آدمهای تلویزیون را می‌شناخت و بعضی وقتها از آنها ایراد می‌گرفت و ادایشان را درمی‌آورد. و آخر شب— آنوقت که همه‌ی برنامه‌ها تمام شده بود— با اعصابی خسته تلویزیون را خاموش می‌کرد و می‌گفت «دیگه برنامه‌ی خوبی نداره.»

برای سینا دیگرملال آور بود که در اداره هم از برنامه‌های تلویزیون صحبت کند. در حقیقت حرفی هم برای گفتن نداشت. و بین متین و قوامی احساس تنهایی می‌کرد. فکر کرد بهتر است برود دستشویی. به خصوص با این چایهایی که کارمندان مجبور بودند برای مشغول شدن چندبار در روز به ناف خودشان ببندند.

وقتی سینا از اتاق بیرون رفت، قوامی وسط صحبتش، به پشت سر او اشاره کرد و گفت «یه خرده، عوضیه، نه؟»

متین گفت «نه، بابا. بیشتر تو خودشه.»

سینا وقتی برگشت، قوامی رفته بود.

تا ظهر باز همکارانی آمدند و رفتند. و سینا و متین هم به اتاقهای دیگر سرزدند. خدمتگزار اداره هم چایی می‌آورد و کاغذها را از این اتاق به آن اتاق می‌برد. در تمام این مدت سینا با ذهن مغشوش و ناآرامش منتظر تمام شدن وقت بود که از قفس بیرون برود. او از قفس به خیابان

می‌پريد و از خيابان به خانه. و در اينجاها هم معلوم نبود در جستجوی چه هست. اما اين را می‌دانست که اين زندگی را هرگز نمی‌خواسته و نمی‌خواهد. اين زندگی پرهای او را پژمرده می‌کرد و می‌سوزاند.

ظهر باران قطع شد. موقع ناهار بود. کم‌روزشکسته بود. کارمندان ساعتی از اتاقشان دور می‌شدند و برای خوردن ناهار به زیرزمین می‌رفتند و دور میزهای دراز می‌نشستند. ناهار خوردن در زندگی روزانه‌ی کارمندان برای خودش کاری بود.

متین زودتر رفت که ناهید را بر دارد و با هم بروند به ناهارخوری. سینا وقتی وارد زیرزمین شد، با ناهید احوال‌پرسی کرد و طرف دیگر متین نشست. ناهار چلو خورشت قیمه بود. ناهید داشت برای شوهرش حرف می‌زد:

«می‌دونی بدری چقدر خرجش شد؟ بیمارستان خانوم دکتر اوسطی کرمان خوابیده بود. ازش دوهزار و هشتصد تومن گرفتند. البته غیر از خرج بیهوشی. آخه دختر دایم متخصص بیهوشی اونجاست. خوبه، نه؟ ارزونه. سزارینم کرده... یادته من مریمو به چه مصیبتی به دنیا آوردم؟ روم نشد نشونی بیمارستانو به کسی بدم.»

ناهید از شوهرش کمتر حقوق می‌گرفت. آنها دوتایی با قسط و قرض و قوله زندگی خودشان را می‌گرداندند. متین هر ماه چیزی از سینا قرض می‌گرفت و آخر ماه می‌پرداخت.

یکی از کارمندان که رو به رو نشسته بود، از آن طرف میز باخنده و شوخی گفت «ناهید خانوم، چی دارین به گوش متین بیچاره می‌خونین؟» ناهید گریه‌ی به ابروهایش انداخت و گفت «هیچ چی!»

و باز به همان آرامی و شمرده به حرفش برای متین ادامه داد: «خرج زایمان من شد چهارصد تومن... اسم بچه‌شونو گذاشتن شیلا. عکس رنگی بچه‌ی یه روزه رو انداختن. فیلمشو برادر جناب سروان آورده تهران ظاهر کنه. در کرمان عکس رنگی رو خوب ظاهر نمی‌کنن. برادر جناب سروان دیشب اومده بود خونه، خبر بده. حیف که نبود. آگه بودی عکسهای بچه رو می‌دید. خیلی نازه.»

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، با خشمی که در لحنش

پیدا بود، گفت «هیچوقت نیستی!»

سینا سرش را جلو آورد و پرسید «ناهید خانوم، بچه‌ی اولشونه؟»  
ناهید گفت «نه دومیه.»

وفهمید که سینا برای چه این سؤال را کرده، دوباره گفت «بچه‌ی  
اول و دوم نداره. آدم باید راحت و آبرومندانه بچه‌شوبه دنیا بیاره.»

و باز همانطور که غذا می‌خورد به‌متین گفت «فکرشو بکن. حالا  
عکس بچه‌ی یک روزه‌شونو دارن. من همیشه دلم می‌خواس عکس  
رنگی بچه‌مو ماه‌به‌ماه بندازم، براش تو آلبوم‌نگه دارم که وقتی بزرگ  
شد به‌اون نشون بدم، این آرزومم مثل آرزوهای دیگه برآورده نشد.»  
و آه کشید و به‌صورت متین نگاه کرد.

متین داشت غذایش را می‌خورد و قیافه‌اش بی‌خیال نشان می‌داد.  
ناهید با آرنج زد به پهلوی متین و گفت «باتوهستم.»  
متین تکانی خورد. مقداری از برنج و خورشت از توی قاشقش که  
وسط راه‌دهنش بود، ریخت پایین. و او گفت «آهان!»  
ناهید بغض‌آلود سکوت کرد. سکوتش را صدای حرف‌زدن و غذا  
خوردن دیگران می‌پوشاند.

فکر کرد شوهرش به حرفهای او توجه نداشته. متین که سکوت و  
بغض او را دید، سعی کرد دلش را به‌دست بیاورد. گفت «بعد از ناهار  
می‌ریم تو خیابون بغل اداره قدم بزیم؟»

ناهید با اخم گفت «نه.»

متین گفت «چرا؟»

ناهید گفت «نمی‌تونم.»

متین گفت «آخه چرا؟»

ناهید صدایش کمی بلندتر شد. گفت «دهاتی! یادت نیس که  
من دیسک دارم.»

چند نفر شنیدند. قاشق و چنگالشان را در هوا معطل‌نگه داشتند و  
به آنها نگاه کردند.

متین لب‌خندی زورکی به‌لب آورد که دندانهایش پیدا شد و  
چانه‌اش به‌طور ساختگی در هوا آویزان ماند.

ناهید غذایی تمام شد. با قهری نه چندان آشکار از جایش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت.

متین به سینا گفت «بریم کمی قدم بزنیم. وقت داریم.»  
خیابان خلوت و آرام بود. سرتاسر خیابان ماشین پارک شده بود. ابرها داشتند می‌رفتند. خورشید ابرها را روشن کرده بود. و از ورای ابرها نور ناپیدایی به زمین می‌تابید. سایه‌ی پای درختان کم‌کم رنگ می‌گرفت.

سینا پرسید «بدری کیه؟»

متین گفت «خواهر ناهید.»

سینا دوباره پرسید «تو عاشق ناهید بودی؟»

متین حرفی نزد. مثل اینکه داشت فکر می‌کرد و چیزهایی را به یاد می‌آورد. آخر جواب داد «شاید... نمی‌دونم.»  
و سکوت شد. پس از مدتی که قدم زدند، سینا گفت «داستان دختر خاله‌ت رو از خودت ساختی؟»

متین گفت «من که برات قسم خوردم.»

و گفت «باور نمی‌کنی؟»

سینا چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و به خیابان که داشت خشک می‌شد و پاکیزه به نظر می‌آمد، خیره شد. به فکر فرو رفته بود: یکی هست که او را دوست دارد.

بقیه‌ی مدتی را که قدم می‌زدند، صحبتی نکردند.

وقتی برگشتند و سینا پشت میز نشست، حس کرد حوصله ندارد. و چاره‌ای نبود. باید تا ساعت چهار در اداره می‌ماند. اما یک ربع بعد دیگر تحمل این زمان خالی برایش عذابی شد. از جایش بلند شد. چترش را برداشت. گفت «من می‌رم.»

متین گفت «کجا؟»

سینا گفت «نمی‌دونم.»

و از اتاق بیرون آمد.

وقتی به رییس قسمت گفت می‌خواهد برود، رییس قسمت با تعجب

پرسید «برای چه کاری؟»

سینا به هیجان آمده بود. حال خودش را نمی فهمید. مثل اینکه یکی دیگر داشت به جای او حرف می زد. با خشمی که هنوز اوج نگرفته بود، گفت «سرم درد می کنه.»

این حرف همان آن به ذهنش رسیده بود. اما درحقیقت سرش درد می کرد. دردی که وقتی به اجبار ساعت‌های اداری را لحظه به لحظه تحمل می کرد، عارضش می شد.

رییس قسمت چیزی نگفت و با سگرمه‌های درهم رفته، سرش را پایین انداخت.

سینا از اداره بیرون آمد. جلوی اداره به مقصد میدان انتهای شهر سوار تاکسی شد.

میدان شلوغ و پرجمعیت بود. مردم هر کدام باعجله به طرفی می رفتند.

سینا طرف دیگر میدان از اتوبوسی بالا رفت. اتوبوس چند دقیقه بعد راه افتاد و شهر را پشت سر گذاشت. ابتدا، دکانهای جفت و تاق بود و خانه‌های بی‌قواره‌ی بین آنها و هیاهوی نامفهوم شهر گرفتار. و بعد منظره‌ی ساختمانهای ناتمام— آهن و آجر و گل و آهک و سیمان و اتاقهای تنگ و کوچک با سقفهای کوتاه و دلگیر و دیوارهای نارک و تیغه‌ای. انگار این بناها موقتی بود. و در زمانی دیگر باید آنها را خراب می کردند و دوباره از نو می ساختند. و بعد هم تپه‌های فراوان هزاردره که مثل گوسفندکنار هم خوابیده بودند، با خط سبز و باریک آبادیهای دور و گاه‌گاهی. و سرانجام چشم انداز پردرخت جاجرود که در طول دره‌ی پیچ در پیچ ادامه داشت و در انتها به پشت کوهها می رفت و از نظر ناپدید می شد.

سینا پیاده شد. از دره پایین رفت.

آسمان برهنه و روشن بود. آفتاب درخشانی دره را پر کرده بود. هوا با گرمی نوازش دهنده‌اش به همه چیز توان شکفتن می داد. رودخانه پشت درختهای سپیدار و تبریزی پنهان بود.

سینا از میان درختها گذشت و در ایوان ساحلی که با شیبی تند و یک‌مترونیمی از کف رودخانه بلندتر بود، روی سنگی نشست. هیاهوی

غلتان و جاری رود مثل سرودی بی انتها به گوش می رسید. شکوفه های گلی رنگ درختهای هلو در آن نزدیکی توی باغی زیر نور آفتاب می درخشیدند. گاه گاه نسیمی از پایین رودخانه می وزید. برگها با صدایی آرام می چرخیدند و شکوفه ها پلک می بستند و باز می کردند. سینا چشمش به نهال سرخ و نازک انار کی افتاد که لای سنگها روییده بود. برگشت که خوب تماشایش کند، پایش به چتر گیر کرد. چتر غلتید و سر خورد و به کف رودخانه رسید و کنار آب روی ماسه های سیاه ماند. سینا به چتر خیره شد. و با یاد فردا که باز باید به اداره برود، حالت بیزاری در چهره اش پیدا شد. اما این حالت دیری نپایید. وضع روحی او نیرومندتر از هر زمان دیگر بود و هر یاد ناخوشی را می راند. با خودش گفت که موقع رفتن چتر را برمی دارد. دیگر سرش درد نمی کرد. حس می کرد نیروی فراوانی دارد. بیشتر از آنچه که برای یک آدم لازم است. می تواند کاربکند و کاربکند و باز هم کاربکند. کاری که به درد بخور باشد. دلش می خواست آنهایی را که دوست می داشت، حالا پیشش بودند. و او خوشحالی خود را با آنها در میان می گذاشت و می گفت «برویم، برویم، برویم.» و می رفتند و چیزی را که هرگز نداشتند و می خواستند به دست می آوردند.

لبخندی روی صورتش شکفت.

او حالا عاشق بود. خودش هم این را می دانست.



من در تهرانم، مجموعه ده قصه است. خطوط اساسی رویدادهای این مجموعه از لحاظ جغرافیایی تهران است، ولی رگه‌های اصلی آن در بطن جامعه ما جای دارد. در قصه کوچه از مشکلات دختران فقیر گفتگو می‌شود. خط، وضع ناسامان خطای مسافربری شهری را می‌نمایاند، و درگیری اعمال نفوذ میسلا میرت را نشان می‌دهد. در قصه من در تهرانم، گوشه‌ای از بی‌حوصلگی مردم تصویر شده است و عدم احساس مسؤولیت آنان را در برابر هم نشان می‌دهد. "... چرا این طور شد؟ چه کسی مرا بی‌پناه کرده، چه کسی؟ به خودم لعنت می‌فرستم. به پدرم لعنت می‌فرستم. به همه لعنت می‌فرستم. اگر این قدر گریخ نبودم، باید الان توی خانه بودم... یاد نیست. دلم می‌خواست باد بود. باد و توفانی شدید و بنیان کن که زمین را به آسمان می‌پاشید، همه چیز را به هم می‌ریخت، درختها را ریشه‌کن می‌کرد و ساختمانها را واژگون. آدمی مثل من و در موقعیت من و با این زندگی و در این دنیایی که من در آن هستم، دلش جز این چه می‌توانست بخواهد؟" خانه تصویر گویایی از زندگی ساکنان محله بد نام به دست می‌دهد و مفصل‌ترین قصه در این مجموعه است. در قصه عکس نیز زندگی به ابتدال کشیده و تکراری تصویر شده است. پیغام از لحاظ زبان و توصیف صحنه‌ها قوی است. " بغض روی دل محمود ترش شده بود. مثل اینکه با جعفر قمار کرده بود و تمام پولهایش را به او باخته بود. او بدون اینکه متوجه بشود چطوری این راه را آمده، به میدان مجسمه رسید. به طرف سی متری بیچید. راه خانه را در پیش گرفته بود. پیاده رو خلوت بود... محمود بی توجه به همه جا، به برگ خشک چناری که نوک پنجه‌هایش در آب بود و رویش خشک مانده بود خیره شده بود. انگار در آن لحظه با نگاه کردن به آن برگ بهتر می‌توانست حرفهای جعفر را به یاد بیاورد و چند و چون آنها را بسنجد. و در فکر این نبود که امشب هم پیغام را نرسانده." ص ۷۹

عشقها آخرین قصه در این مجموعه است و در آن از گرفتاریها و سرگرمیها و ناراحتیها و ملال خاطر مردم سخن گفته می‌شود.



۱۲۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۴۶ - ۳۷/۱/۲۲